رساله شیخ نجم الدین کبری

من کتب العبد المذنب [illegible]
[illegible] سنه ۱۲۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الله لا اله الا هو در هر چه بر ا(ی) ظهور و شهود داشت معقود
از صفات است **بیت** ندارم روا با تو از خویشتن ؛ دو گویم تویی
در جهان یا من ؛ چنین آنکه نازک در حسن بدنش نه بر بسته
ناز در خواب است چنان که بجهه از هستی خود خبر نداشت ناگاه بشط
قضا از خلوت خانه کنت کنزا مخفیا سر بر کشید و از خزینه فاحببت گوشش
فرو خواند با استماع آن در جوشش آمد و جوشش ان اعرف پیدا ارشد
آنکه چنین از مهد عدم سر بر کشید نظرش بصورت خلق آدم علی صورته افتاد
و نور جبینش بر دنیا و اشر چنان تافت که از دیدنش دیده روشن ساخت
دار نهایت اضطراب بی عیب حضور بجهه داشت ناله صبوری بر داشت که

یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا الغیر از غایت خوبه غوغا در جانش افتاد
آری شاه عشق و حسن عبارت از اوست هر چند از دیده عاشقی
در آیینه معشوقی جمال خود می بیند خوشتر مینماید فراق بیکسیکه خوبتر
میشود از اقتضای آن فر حاشر این است ای از ازل و سر بر کشیده تا ابد گرد لیکن
است از اشتیاق اسیری مکن نماند **بیت** وقتی شد از دیدن تو دیده
ما سیر ؛ الحق و در درین شیوه چون ما دیده لم داشتیم ؛ کار از رواج گمان
طاقت فراق نداشتند و نمیتوانستند و بر نزدیکی تو نیامدن آیینه و تحقیق قالب
بای بسته شوند حق تسبیه و تکالیف در وعده لطف و لطف تا بشمار افسرده
کرد آه که انت لیکن در اسم عظمی عظیمت چونکه قدر نصاب فراق سیوطی
دانست بسر برد و در حسن صفات و تعریج ذات بدلت آرد و حبیب لامت
عجایب است هر کس و شکر گوی و در اینهمه بر تو آیا که لطف ایم و بود بر ای
خود آفرینا ایم از این امری متفرق شود خوار طرح و ولد و سلسله محبت محکم است
نحن کنتهم و کنتم نه و رفیق لوم بهمه صفات تو است یعنی و هو معکم اینما کنتم
دلالت به لطف از لطف تو کشیده کرده شد یعنی نحن اقرب الیک من حبل

الوریه و هر ساعت با ما در گفتگو باشد یعنی فاذکرونی اذکرکم و همدم
درجمیع بها فراموش نخواهد کشد یعنی واذکر ربک اذا نسیت و هر زمان مشاهده
بخشند یعنی فاینما تولوا فثم وجه الله و در دایره جمع الجمع مقیم باشد یعنی
کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام تا بجام شراب
شوق ساقی پر ذوق بکام جان تو ریخته یعنی سقیهم ربهم شرابا طهورا
باز مانده‌ات تمام رشته وصلت خواهی خیست و از نیستی گذشت بوطن
اصلی خود وحدت خواهی رسید یعنی قطره در صدف تا آنزمان که در
شاهوار شده چونکه قطره‌ای در صدف سوخت شده بعد آنزمان که در خزانه
شاه باید الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم
الاسلام دینا هیهات هیهات چنین کنز در یتیم بها در صدف آمده تیر بالجهد
و در صدف آمده یعنی لقد خلقنا الانسان فی کبد عجب ظهور و عجب غیب
عجب جمع سبکه عین ظهور و عجب مرجعیه مشهود با شهادات و عجب احدیا
و در علمه جمعیه نمود و عجب نمودیه در عین بکلها کیانا من انی وجود عینی
یافته که در عین یافت نیافت هرگز نیافت والنیر دیده جوابی دیوان است

هرکه از عین دیده در این دیده بدیده هرگز ندید من کان فی هذه اعمی
فهو فی الاخرة اعمی یکی از عمر در شوق جوشیدن و بعوامش حق گوشیده نشد
خود در ذات پوشیده است تا مشاهده اقوال و مشاهده احوال افعال
روی نماید و از مشاهده احوال چنان مستغرق که حالت مطلق شود
چنین فانی شده بقای ابدی یافت هرچه خواهد کند و هرچه خواهد گوید
قسم بالذات الهی باشد همان شاه عشق است جابجا با هوشیارست و گاه
با خوشتر آنکه با هوشیارست عاشق عارف و آنکه با خوشترست عاشق غالب
کالانعام در عبارت رفت و لکن در اشارت ماند هیهات هیهات اگر من
عارف و موحد باشم مراچه و اگر منافق و مشرک باشم مراچه اگر قبول
کند مراچه و اگر رد کند مراچه چنین من هیچم از من هیچ نخواهد چیز او است
همه او باشد مراچه چنین چه شک او است لاشک باشد و خیالات
از عشاق است چنانکه بهشتیان را انواع عذاب است و خیالات از عقاب
یعنی جلال و جلال خوشتر و جمال را حجاب نمود تا عاشقان این هر دو
محبوبان دیدار از عینهای حسن خراب تر و مدام در مکت امتحان

و مقام اثنینیت غشه بیکتا بعشه ز دیگان من عاشق و معشوق یک
دانسته اگرچه تو بینا نیسته هر که ترا بیند در عزم باشد و آنکه ببیند می
بیند خاموش است و آنکه هیچ نمی بیند چه هوش است این همه گفتار اوست
لیکن در میان آید و زبان بد خشک شد پیه هم اوست در بینهایتی جوش
حیران است هیهات هیهات از آنگاه که بار عشق دریای وحدت ادار
جنبش آورده موج نمون گردد و آنچه موجهای دریاست می آید و میرود
و آنگاه که لنگر بار ساکت شود از جنبش آرام گیرد و ظهور بیطون رفته روز
قیامت قائم شود آنچه لطافت هم از آن است شرح این سخن طولانی است
نهم عن فهم هیهات هیهات اکنون سخن بیک اشارة هزار عبارت پیدا
گشت و هر عبارت را صورتی و هر صورت را معنی و هر معنی را اسبابی یعنی از
وحدت بکثرت روی آوردن و در صحرای ظهور در هر طرف موسی وار ناله
رب ارنی بر آمد ناگاه گوی مقصود را رسیدن معرفت انداختند و هر که
از مقامی که داشت گمنه ادراک کیو نگاه تفکر گجیه تمام بطرف برده
بگوی مقصود پیشتر رسانیده هر شهسوار و بعضی از پیروان او به گوی کان حن

عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی ما زاغ البصر و ما طغی بمقامی رسیده
یعنی قاب قوسین او ادنی و بوقت برجا مانند یعنی لی مع الله وقت
و در دایره جمع الجمع مقیم گشتند یعنی کل شیء هالک الا وجهه هر که در
ذات گم شد در صفات پیدا آمد و چون در صفات پیدا آمد در عالم
ظهور در هر وجه هویدا گشت زیرا هر چیز از میان رفت او در میان آمد
پس هر چه هست اوست یعنی حقیقت محمد رسول الله صلعم و بدین طریق خاص
هیچکس نرسیده مگر او و بعضی از پیروان او که در میان هزاران یکی پیر
باشد و طالب چنانچه آنحضرت صلعم دیده باشد و بحقیقت آنکس بسر و زر رسیده
باشد من رآنی فقد رای الحق و آنجا مسلم باشد اکنون عوام
اسم با جسم است و خواص را اسم جسم است زیرا ایشان محو جسم
مطلق حقیقی شده اند ناچار بجز اسم از ایشان نیست خود ایشان
در خود غایب شده پس جز خدا نمانده و دیگران در خود محو مانده
اند ناچار در فراق ابدی افتاده اند و جمع خاصان در رشته وحدت
همچو حبه سفته معلق اند بر آنست از آنچه از مشرق تا مغرب رسته قدم

الف است همچنین قلب صفا پذیرد و لطافت گیرد رنگ قلب میگیرد
نور بنور میرسد یعنی در رفیق و پرهیز یکیست میشود مجمع البحرین اینجا
روی نماید و در نظرش آن حجاب نماند یعنی دهو اللطیف الخبیر ای
جان من شگفت سحر است زیرا اره تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی
نباشد چنانچه بزرگی میفرماید شعر درویش شدی و زاهد و دانشمند شد
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی ؛ معشوق در ناهوت عاشق
در لاهوت عارف در جبروت و وصف در ملکوت واقف در ناسوت
نزول تا اینجا بود همچنین وقوف یافت بوصف شتافت و در رویت
معشوق عاشق خود را یافت و همچنین خود را ساخت معشوق را یافت
ناگاه سپاه غیرت از کمینگاه وحدت بتاخت همه را از تیغ ساخت
گذر شاه عشق هیچ منزل است مصرع آنکه همان ذات بود باز همان ذات شد
گر نزول بود و این عروج پس گفت کنز المخفی عبارت از ناهوت است
فاحببت عبارت از لاهوت لکی اعرف عبارت از جبروت و خلقت
الخلق عبارت از ملکوت و ناسوت است و این همه منزل شاه عشق است

و در هر منزل ظهوری و در هر مقامی اسمی دیگر و رسمی دیگر و ذوقی دیگر
و شوقی دیگر پدید آمیکند و گرد ناسوت جای جمعیت است و جای
مجموع دانیمه عینی یافت زیرا او تیری که از کمان قضا پرید جهت است
بهدف ناسوت رسید و آنچه در دکان وحدت بود کیفیت در بازار
کثرت گشود و جهدیه بشهود است در عالم ظهور عینی موجود است ای یار
من خواه دانی و خواه نه دم بدم دولت بخشیده در ذکر هو میباشد یعنی در کو
می آید و در هو میرود عطای محض حق تعالی همه کس را است و ای برادر قدر
این عطا بفهمید این و شکر این نعمت بکنید ادیم پس فهم باید کرد که دم که
می آید و میرود در کدام حرف و کدام صوت است پس هر که دانست خود را
در این حرف قسیق کند و فهم را در بین عمیق غریق تا که به خود ساخت چون
خود را ساخت معشوق را یافت اکنون ای عزیز هستی و جهان سالک شغل نعمت
و مقصود چیز آب پس است و جهد در آب مقصود غریق و دار شنت نیست که
بشنید بیچ غایب که هر که در رنگ افتد عاقبت بمقصد بهاری
این فن عینی شغل است و رای این هر چه هست کج باشد از این معرفت

واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این عبارت متعلق بفهم دل است
تا نه پنداری که نسبت این کار با بدن است که لا صلوة الا بحضور القلب

شعر هر انکو غافل از حق یکزمانست ** در آندم کافرست اما نهانست

و آن بیکار نه تعلق بمجاهده دارد و نه بریاضت نه بصوم و صلوة و نه بزهد و فقر
و نه بمراقبه و محاسبه و نه بعلم و معرفت هیچ تعلق ندارد و از همه بیرون است
این همه عنایت محض و عطای خاص کویند و اله کشش برجسته مراست

نظم تو مباش اصلا کمال اینست و بس ** تو در او گم شو وصال اینست و بس

هیهات هیهات ای یاران من از آنکه در کار من گرانست تا الآن در [illegible]
مانده است یعنی فرو مانده و بالا نمیکشد چنانکه حضرت شمس تبریز فرماید **نظم**

گر بپرسندم ز حال بنده کی ** هفتصد و هفتاد قالب دیده ام
در علوم شرع حال خویشرا ** همچو سبزه بارها روییده ام

همه کس همو کشش در بند از این ورطه بیجا پیچ خود بر من ارند اما چون
خود است بر این است چه توان کرد هیهات هیهات هر که از این طلسم بیجا
پیچ [illegible] از آمد و رفت هرگز خلاصی نیافت اما هر که به عنایت

حق رهبر شد از این کرداب خودپرستی و پوست بوی رسید و [illegible]
[illegible] دریده هر که او را با و لذت خودی در فراق ابدی انداخت
ای یاران من کوی عشق پر بلا است در نیاید کسی مگر عاشق غذا ایشان
بلا است آری چون غذا بلا باشد راحت از قفا باشد عاشق هر
چند بیکار است در کار است زیرا که جانش اسیر کمند دلدار است
و هرچند محروم از یار است در قید گرفتار است پس هرچند ظاهرش
از او دور و مهجور است اما باطنش همیشه در حضور است [illegible] هرچند دوید
بمنزل نرسید عاشق از راه و منزل بیزار است زیرا که جانش اسیر
کمند دلدار است غلیواز هرچند بلند پرواز است اما نظرش بر مردار
است و باز هرچند [illegible] است و کوتاه پرواز است اما اگر از [illegible]
جانش برآید چنگ بمردار نیالاید ای یاران من هر که در نظاره دات
افتاد از تفرج صفات برخورد است و دانه بسیر در گشت جانان
نگاشت ای یاران من آنکه عاشق او در است به دیدن جمال محبوب
صبح [illegible] و در ظهور محبوب محو [illegible] هجران

در روشنی روز ناچیز میکند و هرچند ناچیز میکرد دل آگاه و سوز
او حاصل الیزید زیرا که دواعی ازاز لیست هر آگاه از روز و شب عبارت
از فرح و حزن است یعنی شاه عشق چنین در کوه بینهایتی غوطه میخورد
و در لیل عمیق به پایان غایب میکرد و عالم را تاریک میشد
و در قوه بنشان چند لیل میرود آفتاب مقصود دیده لیست می آید
باز از عمیق حزن سر به بام فرح میکشد و مهر رخش با وج ظهور طلوع
میکند و جهان را منور میگرداند پس شب هست حزن اوست
در روز فرح او یعنی گاه رخ مینماید و گاه زلف می آراید اما از بین دفتر
ابتر عالم خراب تر است و آن لیل لقاء و غیر لقا است حرف فنا از جریده
جهان نهان است تا یکی که سه در عاشقان بود در وقت باشد با محبوب
از سه ناز چه لطف پیغمبر باید یعنی که الهی تو از ما قرار میجوئی و ما از تو
بیقراری میخواهیم هم از این باب است که گاهی بدریای وحدت رفع صحبت
کل من علیها فان مستغرق بودی و عندلیب [illegible] ترا نه لی مع الله
وقت [illegible] و گاه بموج غیرت به صدف قشر باز آمدی قد انا بشر

منکم نفسی آن زمان ناله یا لیت رب محمد لم یخلق محمد بر داشتی
گاه در عشق و ما زاغ البصر و ما طغی در دیده کشیدی و گاه طعنه
اغیار به پیمانه جوهر جمال شیر رسیدی گاه بر تخت قاب قوسین او
ادنی نشستی و گاه بدر خانه بیوه زنان گشتی این همه از برای ازدیاد محبت
و دوام بود هم که حضرت پیغمبر باید که الهی در روز یکه محمد بی از تو دلی
نرسد در برآمدن آفتاب آن روز برکت مباد آری هرچند فراق
بسیار عشق بیشمار و هرچند عشق بیشمار عاشق بیقرار و هرچند
عاشق بیقرار عشق پایدار و هرچند عشق پایدار معشوق در کنار
و هرچند معشوق در کنار عاشق دلفگار و هرچند عاشق دلفگار
عشق پایدار از این معنی است مصرع نخست آخر ما لعنه بعید اینجا پایان
پس قرار عاشق در بیقراری است و بیقراری ممکن نیست مگر در جدائی نفی
حقیقت ممکن نیست مگر از خدا پس همه جای خود حجاب روی خود است و
لیکن ترانه محبت در ساز من و تو میشود و قیقه این ساز بچه
شعر جمالت رو بر تو هم رو بر تو است در همه جا نهان از همه عالم ز بسکه پیدائی

هیهات هیهات عجب وصل که عین هجر و طرفه هجر که عین وصل است
ایکان عین ذات واحد او بودیم صفت در ظهور آمده و اینجا تعبیه
عاشق و معشوق هرگز برنخیزد هیچ چیز در میان نماند پس چه تعبیهٔ عشق
نیست هیچ نیست عشق در حقیقت آنست که در شاخ ذات یکی عاشق و دیگری
معشوق خدنگ خدا به قهر ممکن نیست یعنی ربوبیت به عبودیت میرساند
عبودیت در ربوبیت هم نتیجه این صفت است پس آن انراک وی نتوان
گفت بلکه هویت محض است زیرا که از آن انفکاک که شاه عشق به تیغ
عاشق و معشوقه دلها بود و پر کاله ساخت نمک در میان انداخت
و بازی هجر با خود باخت ذوق خود از خود گرفت و از شوق خود در خود
میرد هیهات هیهات از آن انفکاک که خود را خود بود در خود چو است تا گاه
گوهر فاحببت از گنجینه کنت کنزا مخفیا بر روی انداخت یعنی حقیقت
محمدیه که اول بصورت نقطه در دائره ناسوت بر آمد و در این
مرآة حسن بی نهایت خود را جلوه داد به نظر محبت نگاه که عاشق و معشوق
جان خود گشت تا گاه سلک وحدت در میان آمد فاصله روی نمود پس جان

را جانان و جانان را جان حاصل آمد و جان در لباس جانان
جا گرفت و همدم در گلشن وصال تا گل مقصود پرداخت تا
گاه صیاد قضا او را به دام بلا در آورد و در این نلک عنبر به مهر بازی
هجر باخت و در این نلک گرفتار شده نتوانست دید یار بود با یار
یگانگیت از بستر وصال گسسته فراق انداخت آن را آنگاه مرغ
جان در این قفس ماند با شتیاق یار جان نوائی بر آورد و همدم از
آشیانه لاهوت و از هوای لاله زار جبروت و از شوق گلزار ملکوت در
در قفس قالب ناسوت ناله زار بر کشید آن ملک قدم آرام دستگیر دلها
اما چه کند صیاد ازل بدام غفلت و بند جهالت گرفتار ساخته تا برد او
و بند حرص و هوا بازو بالش بسته و نقیب طبایع سفلی او
مقید گشته و از این فراق و جدائی آتش در هم شده
خو است تا گاه قامت گلبن سرو دلجو همچو الف در میان جان خو است
و تن ضعیف بی قوت از آن است و حالا الف نهان جان بخشش را همراه زبان
تاب نمی پرورش دل همی آید حیف دلم بکعبه وصلت عظیم مشتاق است

ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون حکم بر آنست که پیدا نکرده ایم
مگر برای نماز پس از روی معنی همه در نمازند مراد از نماز حضور است
و حضور یاد دوام محبت است و کسیکه از محبت خالیست او از نماز
فارغ است زیرا که بنای همه اشیا از محبت است و هیچ شی بی محبت نیست
چون دریای لطف کنزا مخفیا در جوش آمد اول بانگ یحبهم و یحبونه
در کشمکش آمد در بود هیچ فرق نبود لکن این همه تفاوت سیاه و سفید و دشمن
و دوست برای ظهور است تا دانسته شود فضلنا بعضهم علی بعض کنایه
از بی نهایتیست یعنی هر مقامی را حالی و هر حالی را اقتضاییست پس الا لیعبدون
دلیل بر دائم الصلوة است یعنی برای کار دیگر نیافریدیم و نماز امر
مطلق است یعنی همیشه در نماز باشید پس او همه را برای نماز پیدا
کرده است لهم کسیکه از دایره حکم بیرون است پس هر کاره در عالم است
و هر جنبشی که از مخلوقات است نماز است زیرا که جنبش هر مخلوق از خالق
است اگر چه ظاهر در فهم نمیگنجد و در عبارت نمی سنجد لکن از روی معنی همه در
نمازند شعر همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست ✽ همه جا خانهٔ عشق است چه

مسجد چه کنشت ✽ اگر چه از دیده ظاهر غایب لیکن در نظر باطن موجود
است و غایب حاضر آید باطن بنظر نیاید تا صورت حال و معنی
برابر آید زیرا که چنانکه باطن بنور حضور معمور است اکنون نظر ظاهر
هم که ناظر تحقیق واله اگر نظر ناظر بظهور حاضر نبیند داشتن بالطبع نظر ظاهر ناچار است
همچنان در کنج عدم معدوم و مستور ماندی لکن حسن معنی خود مراد صورت
محبت است نبود و هم چنین قیام صورت بحجاب معنی محال است پس وجود
صورت برای ظهور معنی است لکن از تفرقه صورت در شغل کی تمام جمعیت
معنی رسیدن ممکن نه و تسکین عاشق لا ابالی و مشتاق حجاب لا یزال است
در هر صورت از غیاب و تغییر خالی نیست شعر از بسکه دو دیده در خیالت
دارم ✽ بر هر چه نظر کنم تو را می بینم ✽ هیهات هیهات همه لحظه بالا شده
اگر نجات امانیم و لیکن در آن نفی آنهم الحمد شده تر از تو به تو هم
هر عطا که به تو راست عین عذاب است و هر عذاب که با تو است عین صواب
بلکه هر آنکه بر لطف و قبول تو نظر دارد حقا عاشق نیست که خیال و هم دارد نظم
هر آنکو کام خود جوید ز دلدار ✽ بود عاشق بکام خود نه بر یار ✽

هرکه دل بجب لب شراو گریخت همچو از دیرگان اشک غم بریخت هرکه
جان بزلف مشکبار تو بست از دین برعزم آمد و زنار بست که از مستان
تو مستی واله اگرچه بسیار است که تشنه رستی واله هرکه همسندوی خال تو با نظر است
در عین مسلمانی کافر است و هرکه کمان غمزه کشتاری گم حتی که وعدا بقره ام لوی

بیت هر لحظه بود در شوق جمال تو شوم غرق ** جز روی تو پیش نظرم جلوه
گری نیست ** لا اله الا الله یعنی موتوا قبل ان تموتوا الا الله یعنی لیس فی الوجود
الا هو محمد رسول الله هو الظاهر والباطن این اسم میگردد تا که بدین
صفت موصوف نشود از معنی کلمه وقوف نیابد و اسم سالک برادر مکشوف گردد
بدانکه در کلمه سه حالت است بدایت و توسط و نهایت تا بنهایت نرسد کامل
نشود لکن اول است میانه نیست آخر است بعد از آن هرگز نباشد او که
بازگشت هرکه حرف غیر از لوح دل بشست او در ان مقام دل دست داما
هرکه خیال غیر بدین حالت نه است از آمد و رفت هرگز نرست اگر همه سال از
محض عنایت بسوی توحید حرف از زند بدایت فنا یا تار از صدقه صدق
لا اله الا الله محمد رسول الله توحید گنج محض است و هر عمله است را است و هر

مرتبه ماهیت از دیدت دو مقصود رونده گان راه حقیقت بر این است
لا اول گفتن است بعد از آن دانستن و بعد شدن است آنگاه اسرار
کلمه معلوم شود اول اقرار است و در اقرار نفی اغیار است و از روی معنی
و اقرار نفی اغیار است نه همه عمر تکرار کردن و در فهم اغیار لجان لا دانستن
اینکه بدانند موجود عالم نیست صرف لا است یعنی بصورت است و بمعنی نه و
قیام حرف لا هم از الف ذات است و چون الف در لا آمده الا گشت بدل الف
ذات نه قیام لا و نه ظهور الا است پس مقصود در لا و الا جان الف ذات است
پس چون نظر دل طالب بر الف ذات آید آنگاه مستهار است یا
الا در ات الله فیه روی نماید گفتن گفتن لجان و انه دانستن تا که بدین
وصف نه از شرک و شرکت خلاص نیابد و شعاع آفتاب توحید
هرگز براو نتابد چنین سر لا اله الا الله دانستن گفتن در ظهور محمد رسول الله
در آن محض معرفت است زیرا معرفت بعد از شناختن حقیقت محمد رسول الله
تمام میشود پس در اظهار محمد رسول الله ظهور الله است یعنی محمد ظهور ذات است
و ظهور جمیع کمالات است در عالم ظهور محمد در بازار شهود ظهور

نشو پس ذات حضرت حق است هرچه هست اجزای آنست از همین است
که بزرگی میفرماید شعر تو اصل وجود آمدی از نخست ؛ دگر هرچه موجود شد
فرع تو است ؛ پس هیچ جزوی از اجزای او خارج نیست و در حیز درین لفظ اجزا
جنس حقست چه جزو اعظم اجزا در رنج باشند چه سوره حق جنس نیست پس چرا گوید
امتی امتی و چگونه رحمة للعالمین نباشد و حقیقت هرچه هست فرع اوست
پس ذات حضرت وحدت با کثرت است از همین مقام شفاعت ختم بر حضرت
و بذات مطلق هیچکس نرسیده مگر محمد صلعم پس اول محو شدن است تا کجا رسیده
و محو شدن حضرت نیست تا قدم بر قدم او ننهند قولاً و فعلاً و حالاً قول
محمد صلعم قرآن است و فعل محمد صلعم نماز و حال محمد تخلقوا باخلاق الله دیگر قول
محمد ترک دنیا است و فعل محمد ترک آخرت و حال محمد ترک جان یعنی
ما زاغ البصر و ما طغی ستر لعنتی و دانستی و شدن حکمه است تا که بدین
صفت نگوید و بدین صفت نداند و بدین صفت نشود از حقیقت مسلمانی آگاهی
نیابد از همین است که حکمه گویان بسیار اند الا اندک از ایشان مسلمان شدند ازین
عبارت فهم میرکه حکمه گویان چه‌اند و یکذات چگونه اند که مسلمان نشدند چنانچه

سیوه یکذات است به صفت موصوف پوست و مغز و تخم بعضی مقابله
پوستند و بعضی مقابله مغزند و بعضی مقابله تخم آنها و مقابله پوستند عامه
دانکه مقابله مغزند خاص و آنها که مقابله تخمند خاص الخاص اند ایکه لمن وحدت
با کثرت و کثرت نیست پس وحدت و وحدتیت با کثرت و وحدت بی کثرت منزل
خاص است و کثرت پس وحدت منزل عامست و وحدت با کثرت منزل خاص الخاص
است و خاص الخاص بر حجاب هویت تخم خالصند و خاص از عذار چنانچه کثرت با ما
و عوام در صحرای کثرت همی باشند یعنی در میدان موصوف جولان میزنند و در عالم
من و تو همه راز فهم یارند خاص الخاص در مقام محض لی مع الله و خاص از مقام
خیر الله و عام در مقام باذن الله از روی مختصر به مقام سوی یخی الا الحاد آیه
فضلنا بعضهم علی بعض بزبان حال میخوانند پس از بعد الله بخلوه آمده
از اسم الله هزار و یک اسم صفت پیدا شد و ... صفت الله
نقش است پس از ابجد الالف فی بیتین الترتیب گشت و در گفت دل
نشست و در ولایت وحی منزل افزوده گشت گرفت و از آن گاه کافر کلمه
بیتانه و مسلمان را میسزد الله یعنی بر نعت ... بر روح مستیم است اقرار

در حریم تغیر جلال و جمال تغیر زلف و رخ همیشه در سینه لیکن وحدت کوی
گذشت بتمام عیاری رو بمقامی باختن آغاز کرده که چوگان لطف سرهای
محبان بمقام حال میرسانند و گاه گوی لاغری سینهٔ غیرت تیغهای مشتاقان
پایمال میسازند ولا تقربا هذه الشجرة مشکو نامم لیکن چه این ندا
نشنوده کنندم رسیده سینه اشرار فراق تر کرده تغیر همه چیز از برای
دولت خط آفرید پس سر تمام شقاوت از جنس پرهیز فراهم دود و شوق
از سر با امید حسنی بین لطیفه که همه سوز او دل تسلیم رسیده و گسنه
گشته محبت و آدم را از دایره عصمت بیرون کشیده و لیکن گشته عشق بود
و لیکن معصوم بود از حد امر بیرون آورده و عاصی ساخت شعر مرا از لیکن حبس روز
افزون هر یوسف راست داشتم ؛ عشق از پرده عصمت بیرون آرد زلیخا را
ایکاش عزم آنکه نمیشوم نبود بلکه گفتم عشق بود و شجرهٔ لیکن فقر نام داده و در سر
آدم رضی چنین آدم جان کمال او دیده بهار مملکت فردوس فروخت از
غلبهٔ عشق با پرسانه بهار دل در رخ بها زار رسوائی نهاد و آنچه میگویند
شیطان وسوسه کرد لیکن شیطان نبود بلکه شیطانی محبت و گشته محبوب

زیرا که محبت و پرده است و عاشق و معشوقه آنچه پیدا شد و قیل که
این آنچه نبود هیچ نبود و شرح این سخن طولانیست فهم من فهم الغرض
از قرب و بعد آدم چون از فراق بطاقت گشت فرمان آمد
چرا این بار بر گردن خود گرفتی نه تو که از این منع کرده بودیم و گفت
محبت ابر الحق میکرد و خار هجران در جانت خواهد خلید و هوس این
[illegible] خواهی شد اگر تو چنین محبت اختیار کردی بار محبت
میباید کشید ناگاه بانگ ربنا ظلمنا انفسنا بر آورد و لیکن زیرا که بار
عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و کوه طاقت آن نداشتند از سر
ظلومی و جهولی بر سر خود کرد و این بانگ نه از تنگدلی بود بلکه از
پیدا نمودن عشق بود و لیکن نه از کردم نبود بلکه از بار محبت بود اما
در این سر عظیم است زیرا که اگر آدم کنم گفت بود خدای و بنده
معلوم نشدی و لذت عاشق و معشوقی کسی نخواستی و رنج فراق و قدر وصال
ظاهر نگشتی و خزانهٔ غفاری و دریای غفوری رایگان ماندی بیت
گناه ما ز عدم گر نیامدی بوجود ؛ وجود عفو تو در عالم عدم گشتی

وقل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعا الحمد لله و رشته امید چنان محکم کرده که
بهیچ نوع گسسته نشود تا گوید لا تقنطوا من رحمة الله از بهر آن است که
بیگسر از در کریم محروم نگرفت جلّه هر که از کسانان عظیم نومید در خاطر
آرد کافر گردد سبحان الله چه رشته امید قوی ساخته است و رشته
امید از بهر آن قوی ساخته است که این بیچاره بغایت ضعیف یافته است
یعنی خلق الانسان ضعیفا و جان ضعیفان در رشته امید قوی تر آویخته
و بار گناه و شکست و عصیان چندانکه باک نیست چونکه هیچ امید استوار است
ایشان همه فرشتگان بان قدسیت و تن طاعت و عبادت در زمانه ما عبدناک
حق عبادتک اند و از این ضعیف که چه بیند آلوده که ساز و سامان خدمت و عبادت
حضرت ناپیدا شده است زیرا که امور همه حضرت بدست را الله و کرم قابلیت
نداند امید و نا امید نگردانند اگرچه همه امید وارند و لکن رحمت
او امید وار نیست اما عاصیان امید وار مطلق اند از آنکه رحمت اوست
نوید رحمت و مغفرت ایشان آمده ان الله یغفر الذنوب جمیعا

روز حشر چنین صفهای خلایق ایستاده شوند صالحان در صف صالحیت
و صادقان در صف صدق و عابدان در صف عبادت و حاجیان
در صف حج و سخیان در صف سخاوت همین طور هر جماعت صفها
آراسته شوند اما عاصیان در صف مغفرت ایستاده کرده باشند از
از معفرت است و بزرگی میفرماید شعر رحمتش سوی تشنه دیدم بر گناه
عرصه عصیان گرفتم زلفش بیت در آن روز شفاعت و دستگیری
عاصیان کس نکند سر خواست و در بشر افکنده ایستاده شوند لطف حق
شفاعت ایشان کند و فضل و کرم دستگیر ایشان شود چونکه آمده
و لا رحمت غفور در باب ایشان است بلا منت غیر رحمت حق ایشان را
در یابد و بمقصود رساند از صدقه صدق لا اله الا الله محمد رسول الله
و علیه و آله الله الهی چشم مرا از برای بینائی خاک نعلین حبیب تو
کن مبارک و گرامت آنکه دیده مرا چنان روشن که لمعه جز تو هیچ نبینم
آمین کی ... خاص بعض بسم الله الرحمن الرحیم و سیصد خواه است در هر
جهان الله رحمن و رحیم است بسر ذاتیکه آغاز آن رحمن و انجام آن رحیم است

از رهنمونی لطف قدیم در رحمن رساند و جای لا ابنت همه کس را بنز کانه مسکینه

شعر شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار ۞ که اگر خار و اگر گل همه

پرورده تو است ۞ چنین اول شهر رحمن و آخر شهر رحیم است پس هر چه هست

میانه این دو صفت مستقیم است یعنی سکنه هر کس در رحمن و رحیم آمد

ملک عالم نقطه نون رحمن است تا هر نفس بنظر رحیم بر آن نگاه دارد

و قیام هر که هست قائم از او است الا سه نقطه نون رحمن و نقطه یای رحیم

هیچ میدانی که رحمت عمومی از نقطه فرق خاص و عام است یعنی هر که در راه

محبت داری از محبت حق مجرد گشت همچو نقطه نون در ضمیر رحمن جای یابد و محبت

در نظر رحمن محبوب خاص باشد و محرم محبت خاص شود و آنکه در محبت غیر در

عالم شرک است مانند همچو نقطه یای رحیمیت از نظر رحیم پس پشت باشد

آری اگر نقطه ها از آن دور است و دوری عقب نفیا را اسم رحیم ظاهر مشترک

هر چند مومنان و صادقان و عاشقان و موحدان در محبت او فرد و مجرد

همچو نقطه نون در ضمیر رحمن جای دارند اما عاصیان و مشرکان و کافران

در محبت غیر در عالم دوری همچو نقطه یا از نظر رحمن دور رفتند و تجربه انه لا پس پشت

پشت رحیم است هر چند و پیشتر نظر رحمن عین عنایت است

لا و پس رحیم امید بی نهایت شکسته نیست و کرم کریم بی کران

و همچنین رحیم اید یعنی لا المشتاق الی الحبیب بر بنز آری چون بنای

ظهور بر محبت است پس هر چه هست سر محبت است خواه قرب و خواه بعد

و خواه لطف و خواه قبول اگر سوختنی است برای محبت است آری لوا خفق

است برای او است یعنی فراق و وصال هر دو صفت محبت است یعنی بعضی

بنار فراق میسوزند و بعضی بنور وصال می افروزند بلکه حالت عشق در

سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت بعضی

ها دیده سپرد و رحمت بعضی را اعلا میکشد هر گاه از فردوس عالیه نظر رحمت

محبوب است و هر گاه از هاویه پشت غیرت معشوق این نار اعلاقی و عیاری

و انوار شر لطف و جامه ازل دولت است این هر دو صفت زیب و زینت

آن زر لعل است یکدست تیغ گیرد و دست دیگر جام اگر تیغ تیز است برای

محبت است و اگر جام لبریز است برای محبت است این همه حالات عشق

است اهل هو سرار جوشش یا خمان نامیمان یکدم خیال سایند و ...

فرو دل سر در لذت ذکر و شب در ذوق فرو تصور دیدار ذات
فراموش کند آری عشقبازی را جداگانه خوشی است سوز و ساز
هر دو صفت عشق است یعنی العشق عیشی و طیشی و هشت عیشی عشق است
دوزخ طیشی عشق است جنت جای جلوه جمال معشوق است دوزخ
سوز جان عاشق پس هر چند جلوه جمال بیشتر است عاشق را شوق بیشتر است
دل از شعله عشق می سوزد و دیده از عنایت حق بر افروزد و بیان که از سر
لطف چه الهام میفرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلای کرم میدهد
یغفر الله لکم فقل برحمته من یشاء و لعنت کنانه عظیم الشان است و خاک
ضعیف را بی واسطه بر او لی و تاج ولقد کرمنا بنی آدم بر سر شرف نهاد
هر چه در خزانه کنت کنزا مخفیا داشت همه را او بی ارزانی داشت
و از غایت انعام همه مقربان در حیرانند رخت غیر او داغ حسرت بر دل ملائکه
اند جاعل فی الارض خلیفة و از نهایت رشک همه بانگ قالوا اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک بر او دوختند
بناز بانه قهاری همه خاموش کرد آمد بنده قال انی اعلم ما لا تعلمون پس بنظر

خاص و علم آدم الاسماء کلها سینه او را روشن ساخت آری
کارخانه یفعل الله ما یشاء در میزان قیاس چه راست نیاید همچنانکه لا یسئل
عما یفعل شعر که را زهره باشد و از بیم تو که شاید زبان بجز تسلیم تو
اگر جان عزیز به تو کار تو ساخت و هر چه برات نه از تو است هر چه
از او بگذارت و هر چه از او بگذار نیست همه خوب است و عین صواب اگر چه تو از
آن آگاه نیستی خالی از مصلحت نخواهد بود یعنی ما صنع الله فهو خیر از نیکو
هر چه صادر گشت نیکو است و انچه که عین نیست و نیکست و بد در نظر
می آید الا از بیشتر کسی و آنچه صفت بکشاید عروس وحدت بر تخت واحد
لیکن از هزار ناز در جلوه گری آید بسیار کرشمه تو که از دایره فرق در باید الحاد
در دیده است سیاه و سفید یکسان باید هیهات هیهات الکه تا قدم
بدم لا برهن منظر تو که افتد زیرا که نظر نیکست دارد و نظر نیکت جز بر
نیکی نیفتد بلکه هر زشتی بیشتر آمد نظر آید خوبتر باید چونکه صفت نظر
نیکت آنست که بد نبیند پس اگر هست که در نظر تو نیست و انکه در نظر تو نیست
نیست پس هر چه در نظر تو هست نیست چگونه کشف و بد چگونه باشد و دانسته

عالم جز نقش حباب تو عکس دیگر ظاهر نیست شعر آنجا که احد دگر نیست بین
دو هر چه بیام ؛ یا قوت و سنگ در نظر تو همه یکسانست ؛ این همه گنج پنهانست
و پنهان و به نظر می آید شعر در صفحه هر نقشی جا نیست پنهان ؛ بر نیز گنج ایا نیست
پنهان ؛ ای یاران عزیز چه آفتاب توحید بر آسمان معرفت بتابد آنگاه
همه سو در روشنی آن علانیه صواب باید دید و عشق در میدان احدیت
گو گان وحدت گوی لیس فی الدارین الا هو بیابد آنگاه از نحن
عرف ربه ... هلاک نه وقوف یابد و از سجده و کنشت روی برتابد و رخ
بقبله حقیقی آورد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا
مسلما وما انا من المشرکین و بنماز ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله
رب العالمین مشغول هیهات هیهات از آنگاه و رشته عشق سمند وحدت
را در میدان کثرت بتاخت و گوهای گوناگون در میان انداخت ازین
سبب در دلهای مهیا تیغ خود شناخت شعر دیده روی تو چو دیده جان
بین باید ؛ و نیز یک مرتبه چشم جهان بین مست ؛ و لا تنظر تقصیا و تقدر
مدار و همه سو در عین رضا انکار و از مقالات ... زبان ... دیده

دل سو میدهند اشارت که لا یتحرک ذره الا باذن الله ای یاران عزیز
انسان سه حالت بدایت توسط و نهایت پس آنگاه که در بدایت
از راه درگشت نصیبی که داشتند در توسط دنیا بهمان بر آمد و در نهایت
عقبی بهمان بدر روی و در همه چرا چون مقصود تو از ان باشد الرفقا ما
پرسنده و چه آوا که گوئیم آنچه دلها به ای تیغ چون غم هجیم از من
هیچ مخواه شعر عشق تو نه عشق جاودانیست ؛ بازیچه شهوت جوانیست
ای یاران عزیز عشق جاودانه عشق معنوی است نه عشق صوری بلکه عشق
صوری از حق دوری و مهجوری است آری چون قیامت شود مجنون که عاشق
لیلی بود لیلی خواه یافت نه خدا را و گفته اند چنین شمع جمال لیلی
بار اجمعین ... نه پروانه جان مجنون در تاریکی فراق مانده و گفت
آنفیر عزمت برهان است و چراکه سوزات داریم و طیر دل پس پار لیتحم
همیشه در کنار باشد دل در او بسته کو نمیرد هیچ ؛ آنچه میرود چه دل در
او بندی ؛ پس عشق معنوی کنایه از عشق مطلق است و عشق صوری
کنایه از عشق مقیده عشق مطلق ذاتیت و عشق مقیده صفات است

تا بمعشوق مطلق عاشق حقیقی میشود نگفت و عشق مطلق آنست که او
از دایره فرق بیرون آمده چنانچه در لطائف شرح سیاه و سفید و خوب و
زشت همه یکسان نماید یعنی در دیده او کج راست نماید چنانچه بزرگی
میفرماید شعر محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل
حسن معنوی از پیش چشم عاشق طرفة العینی جدا نیست و محبوب حقیقی بکفا
دیگر میفرماید و هر زمان بصورت دیگر میشود و حسن دیگری آرایه شعر
اگر هر ساعتی صد بار رخسار نشد دیده همان بینی مشوق قانع و در حضار
دیگر فالق لحظه از سر باز به تمام بینیازی نقاب معشوق بر روی می
افکنی همیشه به تیغ عشق قتلت جان خواهست زیرا حضرت محبوب تحقیق
نالی کمی دکاه از لطف مستور شتاق لا المشتاق الله الی برین
تحقق میشد که کرشمه خاص برقع صفات از میان بر میدارد یعنی
آنست مشاهده الابرار بین التجلی والاستتار لا عاشق اهو حال
فوق آنست زیرا او از او غایب در او آنست یعنی در تجلیات مشاهده
محبوب است و در ستر عدم نالی آنست یعنی در حضور حیرانی و در ستور غایب

پس از نتیجه تجلی و استتار همین خاصیت زیرا در روشنی نظر
بر خطهای افتد و در تاریکی نظر بر هیچ مگر بر سیاهی از اینجاست که
نور ذات را سیاهی میگویند پس هر که در دریای سیاهی ذات افتاد
غایب شد و هر چند رجعت نیافت و هر چند خواست که ببیند
نتوانست دید و هیچ ناشیر نماند مگر سیاهی ذات از اینجاست که بزرگی
میفرماید که اول خدا را جستیم خود را سوی یافتیم و اکنون هر چند
خود را می جوییم خدا را سوی می یابیم پس تجلی و رجعت و ذوق و استتار و هم
او حال عاشق در وصل و آنکه میگویند فراق فراق از کجا و چه حضرت
یعنی عاشق را فراق نیست بلکه در کجا پنهان تر چرا انست یعنی هر چند که
میجوید و میجوید سیر الی نمیکنند ندا الف شعر دل آرام در بر دل آرام جو
لب از تشنگی خشک بر طرف جو و هو معکم اینما کنتم کنایه از یاد داشت
پس جایی که یار او آنست یقین میداند که هم او است یعنی عرفت ربه بربه
اگر چه جای جانان در جان است لا بهر که نداند زنده بجان است زیرا
زنده لاانند که بهم در کنار جانانند شعر عاشقیم و ذکر آواز دوری جانانیم

یار از سینه ام آواز بر آورده منم ** تغیر از یار غیر فارغ آید آنگاه
محبوب حقیقی رضا یابد تعیّن فاینما تولّوا فثم وجه الله اما تا از یار و حق
بر غیر نپاید زبان بوصفش نگشاید باید حق خدا انگاشتن او را بی نماید
و هیچ در دستش نیاید **شعر** هر تا با خودی در خدا راه نیست ** از
این نکته جز بیخودی آگاه نیست ** ایکه از من چون دیده از خود در بندی
آنگاه بر بصارت حق گفته شود نظیره خداوندی اگر چه بصورت عاشق
مستمند را آماجان معشوقه علم الیقین مقام سالکان است حق الیقین
مقام واصلان چنانکه بزرگی میفرماید **شعر** ما چشم بربسته ایم از اغیار **
در خود به خویشتن مبتلائیم ** کل نفس ذائقة الموت یعنی هر نفس بوی شربت
مرگ خواهد چشید نیست اما نفسهای که از صفت بشریت بیرون آمده و موصوف
بصفت روح شده در ذات مطلق محو شده اند ببقای حق باقی مانده
و پاینده خواهند بود از اینجا است هر بزرگی میفرماید **ع** هرگز نمیرد آنکه
دلش زنده شد بعشق ** آری هرگز نمیرد و نمیرا و هر که زنده بحق یافت از
مقید بسوی مطلق پرواخت و به تیغ لیس فی الدارین الا هو قطع گشت

ساخت همیشه در بحر مشاهده معشوق و در قعر وصل محبوب است
و هم هوشش خواهد بود ایکهان حسن موت عام دیگر است و موت خاص
دیگر موت عام فصل است و موت خاص وصل پس موت عام دوری
و مهجوری است و موت خاص عین حضوری پس او از حق جدا افتد
و این بحق نزدیک شد الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب از این
معلوم است بلکه از غلبه مودت بورطه وصال میرسند و در بحر عشق معشوق
و پایان ندارد چنانکه میروند و بی نشان و غایب میگردند که
تا ابد نام و نشان ان هیچ بر جائی نماند پس مقامات کمال عاشق
استغراق است نه موت **شعر** دریای توی عاشقان چنان جان بدهند **
کانجا ملک الموت نگنجد هرگز ** بلکه عاشق بیچاره بهر موتی حیات دیگر
می یابد **شعر** کشتگان خنجر تسلیم را ** هر زمان از غیب جان دیگر است **
آنکه فرموده است رأیت ربی فی احسن صورة مراد از حسن صورت اشارت
به نیکو سیرتی و نیکو سیرت ظهور نیست مگر در آینه حضرت رسالت صلعم
و از اینجا است و ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس محبت خلقت

نه هر که به پیروی حبیب به پیروی حبیب است نه هر که در فرمان پیر
چون تو همگی پس خود کجا برسیده است کیان خانه عشق سه چهار
کنج است و بر هر کنج سلطان دیگر و امرای دیگر یکی لاهوت
دوم جبروت سیم ملکوت چهارم ناسوت از ناسوت مراد تن است
و از ملکوت مراد دل است و از جبروت روح و از لاهوت مراد سر است
پس سر در وصلت روح در قربت و دل در محبت و تن در خدمت و در هر
مقام ذوقی و از ناسوت و از ناسوت به لاهوت باشد و از لاهوت
کار ناسوت غیب بغیب باشد چنانکه نه غیب خبر است نه ونه
نشانه که هر از غیب کیان عز نشان بی نشان در فنا بنشره نشان
آنست انه در ضد ائمه ضد احد البلن علینی والا انه با خود رفیق ضد اکتفی
عین کفر بالیقین شعر گر همه عالم ثواب تو باشد تا تو باشی او عذاب تو باشد
ایکان عزیز دانند و بقای ایمان چیست یعنی بقای محبت در فنای غیر است
بغض الدنیا لکم والبغض لکم از دنیا مراد تن است و از عقبی جان است
پس این هر دو نفی خدا باید کشید این یافتن را در شمار نیاورده چیزی نداند

و هیچ اتفاق و اتفاقه نکند و رسد پس بقای محبت در فنای غیر است و
فنای غیر چیست یعنی فنای خود دیدن در بقای حق است و بقا در حق
در بقای یار است و بقای یار در فنای اغیار است و فنای اغیار علی شغل
هر در نظر در ذات داشتن و آن چیست یعنی چون غیر تو شد غیر تو
گسسته شد و همیشه در عمیق این دریا مستغرق باشد تا که یکی از ایشان فهم
کفه دو کفه بقای حق باقی باشد تا به یسمع و یبصر حال وی که کفه محی الدین
نماید و نعم آنکه ضد اضدایم خدایم ضد الا این سخن حال سو آید وقتی ازرا
میسر آید بلکه آنکه قوت محال است عین ضلال است هر چند در زبان ظاهر
را محال است اما زبان حال ناطق با نیقال است و در خدمت علمای ارباب
لطریق الربوبیة لا الطریق العبودیة ع داند و جز اهل صفا خود موش تراند
المؤمن مرآت المؤمن یعنی عاشق آئینه معشوق است و معشوق آئینه عاشق
پس اینجا دقیقه باشد اگر برکت جان بکنه او نتوان رسید یعنی عشق حسن
عبارت از ذات است از جمال که در کثرت آئینه معشوق موجها گشت پس معشوق
در خود دید عاشق سو یافت یعنی چون حباب با کمال خود سو معاینه دید عاشق

محو گشت پس توجه عاشق بسوی معشوق وجه معشوق است پس هرچند بشر
هر از عاشق است فقد معشوق است و فقد معشوق عین عشق است
پس عشق در دیده معشوق چنان غوطه خورده است هر از حقیقت نمی آید
تا بکدیگر هر وصف عشق در عشق عین عشق گشتند باز هم قرار نیست
زیرا اگر عشق بی قرار است عاشق و معشوق سپید انگشتر بلکه همیشه از
اول تا آخر در یاد ذوق خط در جوش است و خواهد ماند عاشق و معشوق
کسوت قامت عشق اند چندین پوشید و چندین دریده و چندین در بر کشیده
و چندین از بر کشیده و چندان جامه در خانه قدرت موجود است از آمدن
و رفتن آنها هیچ احتیاج نیست شعر گر بمیرد مرکب من غم نخورم [illegible] هر گاه
مرکب دیگر بیابم تا بر او گردم سوار [illegible] از غنچه [illegible] و آنکه [illegible]
وحدت ذاتی نوبهار بوستان صفات از آنگاه که [illegible]
جهان شکفته است چشم عاشق [illegible] هوای تماشای آن [illegible] گفته غریب
مشتاق خیال چنان در او بسته است [illegible] بر روی آن [illegible] است
از آنگاه که از خانه تاریک [illegible] روشن پدید آمد آنچه نادیده بود پدید آمد

شعر ره به پدید آمد چو آدم شد پدید [illegible] شد پدید
ایکیان [illegible] عبودیت و ربوبیت این هر دو صفت ذاتی اند و بدین صفت
در ظهور آمده و آئینه هر دو تعبیه در وجود انسان موجود است و [illegible] شد
لیکن [illegible] چنانچه واو و میم از یکجا بر آمده است لاکن نظر بر میم داری
واو از میان میرود و اگر نظر بر واو داری میم از میان محو میشود پس حضور
واو غایب میم است و غایب واو در ظهور میم است پس ظهور و غایب است
و غایبی در ظهور و [illegible] از میم ظهور [illegible] است و [illegible] از واو روی اوست
پس این هر دو صفت اند بر هر چه نظر داری تو بیابی پس باید نظر بر او
داشت تا میم فانی محو صفت باشد شعر چنان در اسم او مسمی بنهان
و پیکر در الف در اسم بنهان [illegible] ایکیان [illegible] عین [illegible] است و اگر
غیر [illegible] غیر است بلکه عین غیر بر حجاب هویت همچو خال است تا عروس
حسن [illegible] دیگر حاصل آید پس عبودیت و ربوبیت هر دو صفت
حقیقت آمد هر وقتیکه بر حضرت مصطفی صلعم تعلیه ربوبیت غالب آمدی
و صفت عبودیت در او محو گشتی [illegible] کلام الله [illegible] و [illegible] صفت عبودیت

درآمدی در آنوقت هرچه فرمودی وز زبان مبارکش صادر گشتی
کلام حدیث شدی و مراد از حدیث آنست و میان این دو تعبیه خاطری
هست که در تعبیه عبودیت آگاه شد از خیال ربوبیت و در صفت
ربوبیت گنجانیدگی نیست زیرا او شعر چنین در آمد نهایت حاله شده
شد گفت وگوی دلاله بلکه در دائره وحدت کاشف نیست دلاله
چگونه آید یعنی از عشق پیام در گنجد شعر خطاب و سفیر که از آنگاه که
دریای وحدت از عشق خطابی در جوش آمد موج بی نهایت گرفت
از بی نهایتی خود بسکون و به آرام گشت ناگاه غواص ازل در عشق
به پایان غوطه ها و تجسس تمام از قعر بی نشان گوهری برون آورد
و لطف و لطافت گنج مخفیه روشن گشت شعر چه فتنه ها که
مشاطه قضا انگیخت ** وگاه نرگس مستش سیه به ناز ** آه این
چه شور است که مشاطه عشق بر حکم قضا سوزنی پیدا کرد و نرگس مست
دی بوسیده کرد اینجا مراد از نرگس مست عدم عشقت و مراد از سیه
ناز حضرت عشق است یعنی شاه عشق و از بی نهایتی خود بحجاب چنانکه

از سر خبر از سر خود نداشت ناگاه مشاطه قضا از خلوت خانه کنت
کنزا مخفیا سر بر کرد و نغمه فاحببت ان اعرف گوش خوانده و با آن در بهوشش
آورد و سر به حقیقت محمدی در دیده مستش کشید و عروس حسنش بود در
آینه الانسان سری وصفتی جلوه داده و گوشه چشم محبت نگاه کرد
عاشق دیوانه روی خود گشت و چنین از بی نهایتی حجاب معزاز دید و سکون
و پیدا شد به زبان دل بتمام اضطراب بی نهایت به حضور روز مغز گونه گونی
و داشت در زبانش آمد و با آیت رب محمد لم یکن محمد اعنی چه بود تر
بنده را آشنا کرد یعنی چه بودی و در عالم عدم بودیم تا کنید نعیم والم مستقلا
نگشتی و چه بود و نرگس مست او بوسه به ناز سیه نکردی و عالم خفی
تباه نگشتی یعنی هرچند که حسن معشوق در نظر عاشق خوبتر مینماید
خرابتر میگردد و این ناله از ملول نیست بلکه از غلبه عشق است
و دیگر مراد از نرگس مست ذات است و مراد از سیه ناز
صفات است یعنی ذات بی صفات حجاب کرد به سر این حجاب صفات
بی حجاب نتوان گفت بلکه سیه ناز است دیگر مراد از سیه ناز خفی است

زیرا که مجنون را از خود روی نیاورده است اگر فراق نبودی قدر وصال دانسته
نشدی دیگر مرآت از نرگس رحمت به نیاز معشوقیت و مرآت از نسیم ناز
نیاز عاشق دیگر مرآت از نرگس رحمت غلبه عشق است و آرزو نه ناز
اعراض معشوقیت یعنی ناز معشوق بغیر از نیاز عاشق زیبائی ندارد
دیگر مرآت از فتنه شور عشق است و مرآت از مشاطه قضا الله حکمت
و مرآت از نرگس رحمت جمعیت و مرآت از مشاطه قضا تفرقه یعنی دریای
از عشق از آن شیرین خود در شور جوشش و در عالم قدیم مشاطه قضا
ندیم لیلی بر حکم رضا این شور در شور شر آورد و از دائره جمع متفرق
کرد رشته و از رشته وصال به خاکستر فراق انداخت از بهر آنکه تماشاه
عشق بصفت عاشقی و معشوقی با حسن خود عشق بازی بکند و دلها
هم لیلی در میان انداخت تا سخنهای عجیب و نکتهای غریب حاصل آید
شعر گر عشق نبودی و غم عشق نبودی ** چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
لا المشتاق الی الحمد ... ای کیان عشق چون چنین است چندین فرق
حقیقت آن برای دردمند ... درد مندی براستمندی است و مستمندی

همچنان با منت ... به نازت داری
... ما تو داریم ... داریم

برای خداوندی و خداوندی برای بنده کی است و بنده کی برای
دانسته که و دانسته که برای پاینده کی یعنی خدائی و بنده کی و این
... وجدانی برای دیدن و دانستن است و دانستن برای لطف
و شنودن و الا نه خود گفت مجنون لیلی چون با خود آمد بدین صفت خود و
گفت لیلی آن عروس حسن در حجله معشوقه در جلوه گری آمد و تجلیات
گوناگون متجلی شد یعنی خود شد جمله جهان گفت لیلی و آنکه فرقهای
گنج اولست و کلیات او و نهایت نیست هر عاشق از او عبارت دیگر
گوید و هر عارف از او نشانی دیگر دهد ای کیان عشق اول صفائی لیلی بی
بقا و بقائی دارد به فنا حالا صفائیست با بقا و فنائیست با بقا و گر فتح
است به صفا یعنی از بی صفتی در صفت آمد اما اگر صفتی نه صفتی در صفت
حاصل کند و واصل باشد و اگر در صفت بصفت ماند از حقیقه مطلق نه
بر داند ... روی ناید چنانچه تا ابد وصل نیابد ای کیان عشق
طالب مشتری گوهر عشق باید تا از او کاری آید یعنی محب ... شد و گوهر ... است
که هم از تیشه شوق از رنج مطلوب کند ... بیشتر ... مستی ... خواند

ودر بحر فنا غوطه خواهد وار قعر بحر بشان گوهر مقصود بقا بدست آید
ای کیان من چون کسی چه برا و الت میداند از غلبهٔ دوستی آن چه درون
جان جا میکرد همیشه میان جان بحجاب میباشد کسی چیزیکه از
جان نفس نزدیکتر است چند بین ناله و زاری و فریاد و بیقراری فراق چرا
باشد آری شدن مستقر است و هر چند مینوشد بیهوش شده و سیراب
ممکن نبود بلکه از نهایت تشنگی محبت دریا را القطرهٔ لمیشمالو و در
عین وصل فراق می پندارد عاشق از معشوق طرفة العین جدا
نیست لکن از بینهایتی حضش بیقرار است و ناله یالیت رب محمد لم یخلق
محمدا از دوری نیست بلکه از قبض قربت بود زیرا که هر چند نزدیکتر
حیران تر هیهات هیهات از آنکه در سر احدیت گره میم
احمدی و حدت یکایک بشگافته هر چند و قصد کو هیچ نوع نکشاید
ناچار بهزار ناله و آه زبان عجز بگشاید و یالیت رب محمد لم یخلق محمدا
آری بجز این دل دیگر نه داشته خود بود در میان می یافت و مراد
از غیر گره هست و مراد از دل آینه ذات است حق تعالی چون در آن آینه نظر کند

خود بود دید چنانکه هست و خود بود ببیند چنانکه بود واین از معجزات
ولکن سیظهر علی قلوبکم این که در هر است و اگر نگشود نشاید و نخواهد
گشاد و هر گز نگشاید نعم لمن الملک لله الواحد القهار گشاید یعنی
قیامت قائم شود و شرح این سخن طویل است فهم فهم و این
که هست و جمله این هیچ ادراک نرسد و در غور این سخن هیچ
فهم نرسد و تواند و الله تا این گره واشده هر شوق که
هست و هر ذوقی باشد ازین است و هر شوری و محبت در گنج عدم
افتاده باشد هم برابر این معنی است شعر در هوی چرخ گلید و قفلی در گشتر
دبروی یعنی طمع مدار وصال دوام بود وکیان من در علمین بحیثی
نشان بستن ساخته اند و لمحه خطاب و عطابی اشته اند و
نشان تیر بلا ساخته و اما میثوبه لعن الله سته و یک آتش عجب
انکه چون در در مغز و بر مغز همان سته در حقیقت مستور از گیت شعر
حجاب روی تو هم روی تو است در همه حال نهانی از همه عالم ز بسکه
پیدائی شرح آنکه از سه کنایت از به صفوه ابازی و بینهایت است

و کنایت از وحدت ذات و فردانیت او است چون به صفت وی
انبار است در عین ظهور مستور چونکه هر چه هست در عالم منم باشند
و او دو عالم از آنم چه پدید نیست هر که او از کجاست کنایت از کشته کان است
یعنی کولت سید آدم لا آن [illegible] در ذات پوشیده شده اند و مستر است شان
در ذات حق غایب گشته آن خدا را بشنده و به او جنبند و به او
روند و استند و به او گویند و به او شنوند و به او باشند و از غیر در
ستر اند و از عالم جلوه گر گیرد و در نظر ایشان جز حق نباشد و از او
باشند هیهات هیهات آنچه شد از برای من شد و آنچه کرد از برای
من کرد و آنچه گذشت از برای من گذشت من ایجادم و آنچه هست منم و آنچه
و آنچه آید من باشم من گواستم [illegible] ابیسیم وی خواست مرا [illegible]
او عاشق هست من معشوق ویم من کیا و به او دیده من چه ام عین بدا این
او را عشق نه و به دل این را وجه نه از غیب هویت عشق من در
رویت آمد این همه ساز و سوزها بر است و این همه از بهر است چون
در پرده ما خفته [illegible] دیده و خفته در دیده سر غایب هم در من و حاضر هم از

[illegible]

من همه حال ما را در میان ما بین چون او است همه او است وجه
او را بابن چون بیشک او است لاشک باشد همه از من می آید بی
من از من هیهات هیهات از آنگاه در باب و جام سبو تبارک محبت
در ساز آورده و گاه [illegible] ز و جواب مینوازند و گاه [illegible] سازی
فراق می اندازند و از آن محبت هم نالهٔ زار میدهد ای قبول
کننده روان و ای خبر دار [illegible] ای آنکه
دانم از عدم او [illegible] و بعدم [illegible] که در همه می
تو وهم [illegible] آنکه همه هم وی باشد [illegible] هر چه هر ما است
از ما است اما ما هم دیده بان احوال خویشیم [illegible]
آن آنکه چون تو ئی من چیستم [illegible] آه از بیچارگی
کس ما آه از مفلسی و بینوائی ما آه از غربت و تنهائی ما ای جان
از همه بریده به تو پیوستم چون تو چنین کنی من کی باشم اگر تو بنظر که
گیر و دستم من بنده توام پر عیب و معذور اگر [illegible] دیگر [illegible] بدین نور
جفا کار [illegible] بی وفا [illegible] ما از [illegible] وحده

کرم تو است اگر از این نوع هزار لغزش از ما صادر شود هیچ است
از ما جرم و از تو کرم جرم من از حد گذشت اما از کرم تو هیچ کم نشود
هر که سوی عنایت تو همراه است اگر به راه میرود و در سوی راه است هیهات
هیهات ای کجایان من بیتو چگونه ایم و چونم با آتش فراق چنان سوخته که
نتوان گفت و بنا وکی تنهایی چنان سوخته و مشغول تو نتوان ز دل دور
جدا بهیچ چنان پیچیده که نتوان گشود و آه از فرابان توجه
خرابه و برهاست ای آنکه جانم فدای قدم ایشان باد هر چند که
دورم از من فراموشیت مباد عجب نباشد اگر به بهانه آریم شعر هرا چنین
لاله خونین دل نباشم و با من نرگس او سرگران کی شد آری تا که خونین
دل نباشد نشان بانشان نه چون باید خونین دل بودن چگونه نیست
مرد در فراق ای کجایان من در پس هر فراق وصالی است و در پس هر فراقی
وصال اما از فراق وصال تو حاصل مشغول اگر یک حال باشد
سیراب گشته و عاشق را سیراب مکن نیست از پخته هر مقالی و
حالتی و هر حالی را مقامی اما قومی اند که در حالات بمقام نشسته

وقومی اند که در حالات باشند و همیشه در شوق اشتیاق
و ذوق وله و سوز و زاری و بیقرار به این حالات مبتلا یند
زیرا که حسنات الابرار سیئات المقربین و الاستتار و آنکه در حالات مقام
باشند با این احوال هیچ تعلق ندارند و فراق و وصال سوی یکسان
میشمارند زیرا که در کعبه جمعیت لیس فی الدارین الا هو غرق شوند و در میان
نمی آرند و ایشان گم گشته که در حق ایشان اهل محبت اند و ایشان
اهل توحید هیهات هیهات جانم فدای آنها که در راه گمشده و مکان
ندارند الا تو حق سوی به همه حال در میان میا و در پس پرده یا تو نباشی حق
باشد و حق لست به است از حق بجز از حق نخواهد بود و پیوسته حق را است
شعر ای آنکه طلبکار خدا ایید خدا ایید حاجت بطلب نیست شمائید شمائید
آری طلب از طلب خدا است لا جرم چون همه ما خدا باشد بجز خدا هیچ نباشد
آه بیچاره چه کند هیچ چاره ندارد و بجز بیچارگی درد رسید لغزش از ارادت
شد کوی داشته باشد و بگو کجا اند قصد و قدر به هر طرف میخواهد میبرد
نمیدانم تا که بنهال مقصود خواهد رسید یا همین طور سرگردان خواهد

دارشت لقوله الله جمیل و یحب الجمال مر لو از جمیل پاکیست و مر لو از
پاکی که با انبازی یعنی حق تعالی است پس مر او پاکان را و با انباز یعنی
را مر لو از پاکان عاشق شده و در جهان بازی صفت با انبازی
دارند یعنی همیشه در بحر وحده لا شریک له غرق اند و لصفت تخلقوا
باخلاق الله در فرقند غایب در او و حاضر از او و روی دل شان
از غبار مصفی گشته و از کدورات بشری بکلی رسته و مر لو از پاکی که
پاکان آنست که از اندیشه دو تا یکیه همیشه بر روی یار نگران اند
و مشتاق نه پاکی که طبیعت با جمال صورت حسن ظاهر بود چنانکه گفته اند
گفت بلکه اهل جمال آن اند که چیزی لطیف بر روی جانان نشینند ان الله
جمیل و یحب الجمال یعنی ما عاشق او ایم و او عاشق ما است پس مر لو از
جمال محبت است و جایی که محبت است جمال است آری هر چیز را جمال
است هیچ نیست که جمال ندارد زیرا که از هر چیز هر کس بقدر قابلیت
نصیب دارد و لا جمال کمال و مقصود ذات الهی است آنجا که دهر دیگر ند
لولاک لما خلقت الربوبیة در شأن ایشان است شعر از عالمیان

غرض همین است شعر با اینهمه با تو هیچکس حیرانست ای یار عزیز دار
جان فدا ز بام یا کیست با هر رخ دلفروز تو چنان حیرانم که سر بیا
و هر دل هر دو غم تو تجها شد همیشه در غم باد ای یار من عاشق
بیچاره همیشه در فراق است تا وصف عاشق و معشوق با تحقیق است
شد عشق در میان نه هم است تا هر صفت یکی گشته ثابت
باشد ای یار چون مدتی در عیان حضور تماشا می حسن رویت از خود
بیخود به شعور لیکن ناگاه یار هر این تو یکیانکه بدلم چنان رسید
بر تیغ فراق خود او بر کاله ساز و ینک در میان اندازم آری
جدا شدن از دولت خود او بر کاله ساختن است و دور از روی
جانان ماندن خود بیجان گشتن است لا این محال باشد بلکه جان
با جانان باشد و جانان در جان آه این چه ملک است که چندین شور
پیدا کرد و این چه شور است که از جان شیرین تر است و این چه
شیر شیرین است که در لب آمیخته اند و این چه آمیختگی است چندین شگفتگی
حاصل شد آری چون لای بر خیزد یکتایی پدید آید انگه جمال

خدائی روی نماید و لکن هم رنگ یار شدن است و در محبت محبوب
محو شدن لیکن از لیس در حضور حضور عجب حجابیست یغشی السموات و فی الارض
شربت لقای تو هر خسته نوشیده و التفات بسببی و دم او نکند
ای قبله و مقصود عزیز و ای طالب و مطلوب همه آری اگر شربت لقا کشیده
و تلخی فراق نچشند لذت محبت شیرین نرسند چون برسند خبر و عالم
که نه آرد اگر محبت سهو لقای لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
نقد نقودی اگر از این هم بدلت آید از آن لذت و آن خاصه دلهای محبان
است چون حوصله همت ایشان را جمیع یافت این تحفه کرم فرمود با ایشان
رسید دیگران را چون قابلیت آن مقام ندید بر حسب قابلیت ایشان فرمود
و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه هیهات هیهات چه آتش است که در خرمن
جان بیچارگان افروخته و این چه باد که است که بر دل بیدلان
وزیده و این چه نمکست که بر کباب جگر سوختگان ریخته نه دستی داریم که
در دامنش آویزیم و نه پایی که از کویش گریزیم شعر گر کواند در برنه
روی و سر بر آستانم :. بنده فرمان نباشد هر چه فرماید بر آنم :. اگر کواند

عین لطف و عنایت است و اگر براند عین هدایت بلکه در شیوه
عشق قهر و لطف هر دو یکسان است شعر حکایت از لب شیرین
سیمبر اندام :. تفاوت نکند گر دعا است و گر دشنام :. بلکه عاشق
را دشنام خوشتر از دعا است و جفا بهتر از عطا چرا که فراق از
برای کمال است و دوری محض حضوری چنانکه آینه ماه که جلوه
گاه جمال خورشید است هر چند که با آفتاب نزدیکتر تیره‌تر است
و هر چند دورتر از پرتو نورش روشن‌تر و معمورتر است چون رفته
رفته بمقابله از شرق تا مغرب برآید آنگاه پرتو ذات حق مسلم
در قرآید از آنحضرت است که بزرگی میفرماید م عشقبازان را جدائی خوشتر
است :. و دیگری میگوید هر کس قرب میخواهد و من بعد اختیار کنم که مرا
طاقت قرب نیست و این کمال وصلت است اگر سلسله محبت استوار است
پس هر چند مفاصله است مقابله و هر چند مواصله مقابله است
بمواصله جانان چه کند که در میان خود موصولند از آنحضرت است شعر قرب
جانان چو طلبم بعد مکان سهلست :. دل چو با یار تو کند دوری زمان سهلست :.

چنانکه ارواح تا قرب مقارن ذات بودند معدوم صفت نابود بودند
مشتاق و محظوظ آنگاه گشتند از غلبهٔ العلوم آمد این ذوق
گفت و شنود و لذات دیدار و حضور یافت بصفات ذات مقام
خاص ساخت و خلعت خلافت در بر بشر انداخت و بر سریر سلطنت
خاص برابر نظر داشت و المقابلة خیر من المقارنة از رمزیست چون
سلسلهٔ محبت محکم بود در عین دوری نزدیکتر یافت لا بعد فی المحبة
آری قطرهٔ آب در آب بود آب بود چنانکه حقیقت نداشت پرتاب آنگاه
شد و از وطن جدا افتاد و قدم در محبوس خانهٔ صدف نهاد هر چند
که در قرب سر محبت است اما سوز شوق در بعد است سوز شوق چهره
جان عاشق افروخته نگفت چنانکه کم گفته یوسف اگرچه در سوز محبت
بود اما سوز فراق نداشت از آنچه از قرب چاه کنعان آگاهی نیافت
چون آتش سوز شوق برافروخت از بعد مصر بوی پیراهن شنید و گفت
انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون پس قرب عین بعد است و بعد
عین قرب چونکه حاضر در نظر است و غایب در جان شعر که میگوید و از ما

دور است ز چشم خواستم در دل نشست شعر هیهات هیهات اگر کرم کریم
قریب است او را چه زیان دارد اگر لطف لطیف بعید است نفحات
چو سود کند چون خواجه اویس قرنی عمر جان در هجر دل بر آتش
شوق کشیده خواجه عالم علیه السلام را از یمن بوی نفس او رسید فرمود انی لاجد
نفس الرحمن من جانب الیمن والا همه در حجاب ظلمت بشریت گرفتند
در عالم من و تو غافل از لمن نورند مرد و دو دیده که میل محبت محبان
حق کشیده شود بیک التفات بزرگان پرده غفلت در دیده شوق از
عنایت ایشان آنچه دیده نیست دیده شوق شعر بجمال جهان جهان آید
بیرون تو جان چه کار آید آری هر چند که دل حق گذار ظهور است
لاجرم بحضور یار عین خار مینماید و جان هر چند میوه باغ شهود است
لاجرم بعد اگر محبوب در کنار نیاید بلکه جان در احضار بود چون الف
قامت حالت در میان او آمد آنگاه او جان شد یعنی در هر جان
و الف قامت حالت نیست از روی معنی او نه جان تو لیکن گفت بلکه
جان است و جای جان در جسم است اما چون الف قامت حالت در میان

آید چون جان گفت وجای جان در جنبت پس جان به الف حق
ومقصود مشهود جان همیشه الف است تا او در میان جیم و نان الف قائم
است بقا دارد وقتیکه الف از جان کشیده شد جان از تن
رمیده رها کاه در تن به الف استقامت پذیرد از کشیدن و رمیدن
آرام گیرد از روی معنی آن تن هرگز نمیرد ان اولیاء الله لا یموتون
جان سه حرفست جیم والف ونون ومراد از جیم جمال است ومراد
از نون نار یعنی جمال وجلال در میان این دو صفت ذات الف است صفات
و این هر دو قائم از الف است لا نون وتعبیه جلالت از الف صفات
وجیم جمال با الف وصل شد لا من نور الله والمومنون من نوری از این نکته
هرچند جمله یک است لا از روی صفت منقسم به دو قسمت میشود
وفریق فی الجنة وفریق فی السعیر یعنی اهل قرب است و این اهل بعد
در قرب ساز است و در بعد سوز و هر دو مشهود در وجه یعنی دو روح
است عینی موجود از نبی است وبزرگ میفرماید شعر هرچه در توحید مطلق
آمده است ؛ اینهمه در تو محقق آمده است ؛ کفر و ایمان قرین یکدگر اند ؛

هرکه را کفر نیست ایمان نیست ؛ پس از روی معنی اسلام در کفر است و کفر
در اسلام یعنی تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل مراد از لیل کفر
است ومراد از نهار اسلام و بر روی ذات آفتاب حقیقت محمدی و مراد از
اینجا هستی سالک است اگر در غار هستی غروب کند عبارت شب و روز وکفر
واسلام از میان برخیزد و مرج البحرین اینجا روی نماید آنگاه معنی اسلام فی الوحدة
معلوم شود والا نه در تفرقه آفات بینهما برزخ لا یبغیان چیره لن بماند حاصل از این هم
یک فریق فی الجنة وفریق فی السعیر حشر آمد یکی بلذت رسید و دیگری بشدت
لاجرم چند کس از لیله ظلمات صفتین بیرون آمد کشید ذات آب حیات
برسید واز منبع قطره کشید علم زند که همچون خضر برکشید وظلمات جم
عرف بلذاق جانش برسید واز تشنه آب این تشنه آب رسید یعنی
زبان حال از هر سو غلغله لیس فی الدارین الا هو بر آورد که ظاهر مسلمان کنی
کافر شو یعنی از اثنی بیت کفر است شعر عشق تو با کافر خویش لاف کافری
خود علی در درویشی است ؛ ره عقد هیچ بر هیچ نیست ؛ بر عارفان خود هیچ نیست ؛
پس جائیکه عقل است ادب است وجائیکه ادب است هوی است تا کجا رسیده ومراد

از لفظ عبودیت است مصرع بنده آنست باشد که بر فرمان رود ثمره قبولیت
این مقام خوف و رجاست اگر بنده یکبارگی آنجا هر دو حد ده رتبت عطا کند
و علم چیزی است که خلق و قیام عالم از اوست علم آن حد ادب نگذشتن
است و پیرامون سرا پرده وحدت حق پیچیدن تا از خوف رسیدن سوای
هیبت در مقام دوری خمیده نشسته باشد بی ملک مقرب باشد آن کس سوی
بر تر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم مدام برسید ره قرب قبول است که
او توا العلم درجات مقاشر باشد و منصب علم تبعیه تر آمده چون گویند
بذات العلم حجاب الاکبر تا که موی نماند محرم نه و مراد از علم عبودیت
حجاب اکبر است و این حجاب اکبر از میان مرتفع شود کفر و اسلام دو
بکفر آمیزد و عبارت خدا و بنده که برخیزد لا انفکاک محققان و شیخ
نشینان خانقاه عارفند و خفقان دریای محیط حسنات الابرار سیئات
المقربین سیئات العاشقین آمده است شعر جنبش هر کس لب آنجا که اوست
عاقلان سوی شرع تکلیف آمده شد بید لان سوی عشق تشریف آمده از هر چند
و فضل از علم است لا و فضل از عشق است از تکلیف تشریف جان بازی

و سرا انداز از نصیب دلان آمده و مشتاقان حق و عهد بهوشان محبت
از یاد جمع فراموش شده و مستان دیوانه پروانه وار به ادب شمع
تا بناک ذات در وی رسیده و صفت علم الرب لطریق الربوبیه لا
لطریق العبودیه اینجا سر الصلوة حجاب العاشقین جلوه دهد مهابت
هیبات دیگر لفظ هر چند که از پایه عبودیت بمقام اعلا تا بنایه عرش
عروج میکند و لقرب الصلوة معراج المؤمن بحضور خاص میرسند تا در
زیر لفظ محمد و لنواز با پایه شدن حال مشتاقان است و درد ا
احدیت بی سر و پای خویش رفتن کار عاشقان است آن جا که خدا
است با خوف و رجا رفتن آنجا است مصرع جائی را راه نی در حضرت حق
نیست در این ره قدم میزنند این ره با بوی عدم میزنند پس اگر نیک
نظر کنی هر چه بینی که نسبت در علم است و همه قائم بعلم یعنی عرش و کرسی و لوح
و قلم و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و خیر و شر و کفر و اسلام این همه حجاب
در علم باشد و قائم از علم پس هر چه بها علمت از تغیرات و العلم حجاب
الاکبر و سالک در راه سلوک از همه چی بهای فرع تو فیق حق تا بند او

وار غلبهٔ طلب رخت همت از ثری تا ثریا برسانند اما از حجاب اصطلاحی که
العلم حجاب الله الاکبر است گذشتن نتوانند و آنرا سرادقات جلال گویند شعر
بدرید همه پرده‌های خیال ** نماند بجز حضرت ذو الجلال ** وار زین پرده برتر شدن
محال است تا دیوانه‌وار مانند دست در دامن شاه عشق زنند و از غلبهٔ شوق
خاکستر نگردند یعنی نفی مطلق آری علم‌بندی ازلی است و رسید که از
نیستی است فقد از علت و وصل از عشق که بندگی عقد است و بند از عشق
عقد بند علت و محبت پیشوای عشق پس هر چند علم کامل و فاضل
گشت و لیکن عقد الا از وی پیشتر نرود از آنجا که از مراد خویش بلند اما عاشق
در راه محبت اول قدم بذل مال و ترک مراد کند آنگاه شاه عشق
از خیمهٔ وصال قرب و سرادقات جلال بنظر جمال سوی عاشق حجاب از التفات
فرماید و بعد از آن راز نهای نوازش در دل نهفته و وصال کشتند الا چون
هنوز اثر باقیست از حد ادب در حریم احدیت رسیدن نتوانند اینجا
گوشش عاشق بر خالت گشتی معشوق صفت تعطش و حال عاشق
گفتاد از غایت خنای و والله کیفی بر حقتسن ایشان و سعه کنیدم و کمیونه

بجنبانند و از اشتیاق تمام بسوی خود کشند یعنی الا طال شوق الابرار الی لقائی
و بذالک عبدی عاشقا و انا عاشق لک بحکم خواهش حقیقی
تا در ستر آن ای هستی خود فراموش کنند ما چار علم و ادب و عقل
و هوش بر جای گذاران وقت ده هوش ده دولت بپویند مصرع ملوک
خطرات مستان روند ** یکبار عاشق آرکه عاشق دیگرند و عالم دیگرند
نتوان گفت و عالم عاشق نیست زیرا که تا عاشق نباشد علم او
حاصل نشود هر که مست بعشق نیست الا عاشق الواعظ عاشق
تعلیم و عاشق تعزیه و عاشق تسلیم عاشق تعلیم نشد عند لبیب است
در حضور مشاهدهٔ معشوق غلغله شوق و نوای ذوق بصد هزار زبان
وصف بیان میکند لا نفی و فنا بند است و اوصاف معشوق میکرد
هر چند هستی عشق او بر کمال است الا چون سر هستی روی نمود او
در وصال خاص و محض یکتایت نمی آمیزد و این سو عاشق حاصل محفوظ
گوید که همیشه در مقام اوی صاحب فرع باشد ** چو عندلیب روی گل
ببیند نالش در فغان آید الا عاشق تعزیه چون پروانه دیوانه وار

خرد بیگانه از همه گر بید واز همه وجه خود محض تفرید واز رعایت غیرت
در هیچ حال دوری قبول نکند و بخود مشغول نگردد و جز بوصال حق دارد ،
گذاشتن وقفه در ذات معشوق کلوخ ساختن جوهر و بی‌تر دیر بر خود
واین را عاشق واصل معدوم گویند از روی هست و جان سپاری از
مرتبه اول برتر آمد ع اینجا بحر عشق نه پروانه بیاموز لا عاشق تسلیم
ه در اشارت معشوق از اختیار خود رفته در ذات اگرچه لیکن وجه
وی موجهات از برای ظهور نور محبوب است همچون موم ه در شعاعی اوی
یکی است اگر در نظر جمع آرند تا شمع هست نه اثر آتش در او است و موم
پس چرا من را نه فقد رای الحق نگوید واین نوع عاشق کامل موجود گویند
واین عشق حضرت است ه سرور عاشقان است شهودات و ظهور
صفات از او قائم است و موجب و شعاع روشنی این شمع از کجا است الثری
تا ثریا روشن است شعر این همه علم جسم مختصر است علم رفتن براه حق
دیگر است آری علم هم منقسم بر دو قسم میشود یکی علم جسم و یکی علم جان
علم جسم علم صفات است و علم جان علم ذات علم جسم تعلق کند و جهد دال

که بنده بعنایت ازلی بسبب پیدا کند و عالم بعلم صفات
محترم گردد واگر بار کان این علم عامل آید تعلیم شر تاثیر دیگری
سر آید و الشفقة علی خلق الله والتعظیم لامر الله معلوم این علم شده
وصلاحیت امور هر شیئی و بقا هر ظهور موجبات در مفهوم آمد که بی‌گاه
ارنا الاشیاء کما هی خبر ده بعینی کشف صفاتی او را روی نماید و لقوت
اظهار حق در ملک امر معروف شده وار بر آید و بر سریر سلطنت نفی
منکر موجب مانده تا چراغ شریعت را از او نوری افزاید و اهل عالم
بروشنی شمع عشق بر راه راست روند شعر عالم را که امر اند و بی‌نور به
کند ه او خورشیدی است که از مهر کند ه والتشریف العلماء اشرف
الناس سر بر وشید و علم ذات ه آخر العلم النقطة گویند واین بعید
وجهه تعلق نه الله بلکه موهبت الهی است و علم آدم الاسماء کلها از این
آگاه است دو در ملک العلم نقطه ظرف هست ه شرکت پذیرفت
وحده لا شریک له بر این علم گواه است فرق بین العلمین از ماهی
تا ماهیت بعیر از زبان خواندن و از دل دانستن این علم از کتب گشتن

الست واین براه جان رسیده آنکه از تکرار است وانیز از نهاد
آنکه یاد گرفتن و آنکه فراموش کردن در آنکه داشتن است و در
اینکه نوشتن و نیز ساختن در آنکه ساز است و دیگر سوز اهل الله دلائل
از نقلیات جویند و اهل آنکه حقایق از ذوقیات گویند در
بادیه آنکه اگر شیر باشد دلیر نرود و در بیشه آنکه اگر روباه آید شیر
شود لهذا آنکه نواختن است و از آنکه شناختن از آنکه یافتن
است و از ینجا علم کتابت یعنی درجات آنکه تا بدار السلام است ترقیات
آنکه تا مقام به نشان و علم قدیم و مراد از آن میم است حقیقت محمد است
طرفه گنجینه ایست و ذات محمد واحدیت در آن جمع و ذات دیگر بر
که آن نقطه لطف خدا بچه حلقه میم انداخت و نقطه میم و نشان
نشان است عشق جان در میان داشت تا هیچ نامحرم در حریم خاص ره
نبرد و جز عاشق جانباز پیرامون آن نگردد و نگرش ده عشق است هیچ
نماند آنرا و در آنجا ذات جز حسن ذات نشاید چون به نظر التفات و محبت
در آن مرآة نظر انداخت نشان به نشان در آن نقطه نهان یافت

و از یک فروغ رخش دیده بزار عالم را عیان ساخت چنین نهایت
آن نقطه پنهانیت دید قدرت روز ذکر عمل از آن کنایه آمد پس درخت
احدیت را این نقطه تخم آمد پس شک نیست و از شجره ذات میوه
محمد آمد از اینجا عین القضاة در تمهید فرموده است که هر که حضرت
رسالت پناه سوال شد گوید کافر گشت شعر حق بین بباشد و دیده چه
احول او بین مشو احمد احد یکی است تو از گوش جان بشنو هر که
بگوش جان شنید به دیده یقین دید و درخت از تخم بر آمد و تخم از
درخت بود آمده و در لباس حروف یک آمد به ظاهر باختلاف ظهور عبده
در سوله سیگویند و اهل باطن به دیده عین المقصود ببینند چنین در وجود
ذات جان محمد لهذا لاجرم در پولت صفات نیز آدم آمد شعر تا بنده
جان آدم آشکار شده نه دانسته سوی که کارها آری حسن معشوق دم
بدم به دیده عاشق بجلوه دیگر متجلی میشود و پیاله محبت بکام خویش میریزد
و هر پیاله ده نوری می آمیزد و بهره دهی درماند و بهره درماند جانب
حاصل است سبحانه سبحانه ایکه تو ذات تو [illegible] ذات تو

در همه دای چنبر نه فلک حلقه بر در تو آری صفت عاشق و معشوقه
قدیمیت همیشه در رسید لکن محجب بزبان ناز لن ترانی میفرمود هرچند
در ذوق ناز بعاشق جانباز میرسید شوق نیاز بیشتر میشد و هرچند
در شوق نیاز عاشق میدید ذوق ناز میگرفت تا آنکه بکلیه عجز و نیاز
عاشق رفته بمقام خاک رسید عبارت از خاک وجه عاشق است
و عبارت از وجه عاشق شهود معشوق و ظهور عشق است یعنی چون آن
نور پاک از وطن اصلی ذات جدا شد در سوز آمد آتش گشت و چنین
در اضطراب آمد باد شد و چون در گداز آمد آب شد و چنین لقرار آمد خاک
شد حد عجز عاشق تا اینجا است آری اگر نور شهود محبوب بیشتر عاشق
انجمنی توجه نباشد مرغ جان عاشق که در پرواز آید و قفس جسم
را بشکند و پرواز بسوی عالم نیستان کند اما در دام وجه از شهود
حسن جهت نوری لمحه است که در چیدن آن دانه سعی مشغول است
الدنیا ساعة بانفعالت و الآن همی از کی دامن دام ازلی عاشق بود
قرب و لقاء و کعبه دیدار یکسان است زیرا که در هر لحظه صفات مشتاق

ذات حبیب است اما این خیمن در عالم غریب است شعر خدا جو
صورت ابروی دلکش بی تو است شعر کار من اندر کرشمه های تو است
مرغ جان در صحرای لامکان پرواز به نشان داشت چنانچه هیچ
قید مقید نمیشد و بدانه کونین التفات نمی نمود اما اینجا آویخته
از دام وجه مطلق و آزاد است و از دانه حتی جمع خط نیاز
دیگر از حسن او و سبب نیاز در است خود است و مقام مشتاق جمال
خود است در لطیفه من و تو شیوه عشقبازی با خود ناگاه صیاد قضا
دانه خلق آدم علی صورته در ضمن محبت انداخت و دام معشوقی
بر آن قرار کرد یعنی خط و خال و چشم و ابرو جمله یکجا شد شعر از برای
کشتن مسعود مخفر سینه اند چنین نظر شعر با من دانه و دام افتاد هرچند
در قید دام هشیار است اما از رشته معشوق سبحانه قید به قرار شعر
که اندک اندک آن ازلی در قید شد در آمد حلقه بند که
در گوشه که دلکفت شعر هر بنده ازل خوشنما شود شعر من شاه راز
آنم که تو را بنده شوم شعر هیهات هیهات در مصحف کونین قصه صفات

و ذات عین عیان ذات و کنه اسرار خاص یکیست بیان است
و در قصه پرورده و ظهور جمله نور حاضر حضور نه پنهانست و خوانده
را بهر حرفی ده حسنه دیگر حاصل است و قدر این تلاوت آنکه داند
که در اصلست و آنچنین قاری را اهل القرآن و اهل الله توان
گفت شک نیست که افضل العبادة تلاوة القرآن است شعر همه
جا از همه سو روی تو در جلوه گریست مصحف روی تو را از همه رو
میخوانم عاشق بیچاره همه جا در ناله رب ارنی است و محبوب مدام
در ناز ببیند زی لن ترانی است آری آتش عشق را بیار ناامیدی
افروخته اند و چه عاشق که ابیات نامراد سوخته نه بلا در آرزوی
آن روی جانباز همچو موسی باید که همه ناله رب ارنی از جانش بر
آید و تیغ نایافت لن ترانی بر سرش خورد هیهات هیهات آنشاه
کونین و آن صدرنشین قاب قوسین از عین عنایت چه کنایت
میفرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة
المساکین اکنون آن کدام مسکینانند که حبیب تو تمنای صحبت ایشان

میکند مراد از مسکینان همنشینان حق اند که از درجه فقیری بمقام
غیبت رسیده اند آری چون بمقام غیبت رسید برخیزد و در زمره
مساکین آمیزد مسکین نشیند یعنی باید تا از هیبت اذا تم الفقر فهو الله
برآورد و مسکینان است لاشنده که در خلوت خانه وحده لا
شریک له غایب در جانند مقام مسکنت خاک داشت از آن جهت
همنشینی صحبت نور پاک شد با وجه عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان
چرا خاک ضعیف را بنوازد و خلیفه حضرت کرد انفاد و فرماید که چرا
اسرار الاعظم بار وجود صالحان و صدیقان و عالمان و عابدان
حضرت تمنای مسکینان کند و از حق بخواهد که احینی مسکینا و نگوید که
اللهم احینی صالحا او عابدا از بهر آنکه آنجا دعوی ولایت و جایکه دعوی است
جای لبست و مقام مسکنت لا دعوی است چنانکه خاک چون در مقام مسکنت
بود هیچ دعوی نداشت تا آدم صفی بصفت خاک نگردد او را مسکینی
نتوان گفت و خاک از رنج و راحت و عزت و خواری مستغنیست و در
مسکنت مسکین آرام داد که آنجا هیچ تفرقه واقع نیست و در مقام جمع الجمع

غنیت ذات مستغنی است چنانکه هیچ احتیاج ندارد که یکی الفقر لا
لا یحتاج الا الی الله اری احتیاج صفت موجب است او که در حجر عدم غایب
عدم است احتیاج که روا باشد پس طایفه مسکینان نادرند ایشان
جز حق کسی در نیابد اکر اولیای یوسف الولد است لا ارشان در مقام
مسکنت اند و مسکین را نشناسد جز مسکین که تحقیق حضرت هم مسکین لیک
از آنجهت مسکینان است را ممنوع است بیت [illegible] ش هر موی از او بر تنم
کی من بهر موی شکری کنم ** آری شکر و صبر هر دو سکه ایمان است الایمان
نصفه الشکر و نصفه الصبر اما صبر از بلا است و شکر از عطا و حیات و لذات
دنیا که عین بلا است چه لنم جای صبر است آری چون کسی در زندان مبتلا شود
جز صبر او را چه چاره نیست و دنیا شد الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر
و از این زندان رهائی ممکن نیست الا بموت یعنی الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب پس از این بر موت شاکر باید بود آری از این جهان خدای تعالی میفرماید
فتمنوا الموت ان کنتم صادقین شعر این جان عاریت که بحفظ سپرده حق است
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم ** ورای [illegible] تو فرض است و ما تقصیر با الصالحین

هم از آنجهت است که حیات ایام صبر است و ممات ایام شکر آری
در زندان و قفص غالب برغبت خود آمده بلکه برضای [illegible] است این
بلا اختیار کند چون جان شر از وی دوری خوا[illegible] در انتظار دیده
ندای کل نفس ذائقة الموت شنود اینچه ارشادی این قصه در عیش
بلا شکر شد با انتظار آن وعده چند روز شکر است و صابر است نظم
ما بفلک لطف ایم یار [illegible] ** باز همان جا رویم منزل ما کبریا است
هیهات هیهات دیده ام فدای آن دیده که دیده بان دلربا است شعر دقیقه
نشد از دیدن تو دیده ما سیر ** الحق که در این شیوه چه نادیده کدا ایم **
الکیان من این آنگاه ضعیف که چه زهره بود دم از محبت او زند چه برازد
الحمد که الحمد لله چون لطف تو این ضعیف گستاخ کرد کرم تو ترس
تکلیف از دل کیها برداشت از آنگاه طوق شوق که همیشه در کیسوه
در گردن او است رخت و بکنه اشتیاق لا اشتاق الی الله بر [illegible] گشته
و از بالله انت عبدی عاشق و لا عاشقالک همچو شتر لبیه با جاره
وار بر شمع جمال خدا مشتاق و از مستی محبت هستی خود را میسوزد و آن از

دوری نیست بلکه کل شیء یرجع الی اصله باز می آوید هیهات هیهات
هرکه باتش عشق تو سوخته کجنه ازل است و هرکه باب محبت تو سیراب
است تشنه ابد هرکه باروی کف پای تو افتاده در خاک قدش سر
بر افلاک گشت ای نشان بی‌نشان و ای بیان بی بیان و المعلوم علیم
قدیم و ای پادشاه مطلق ندیم و ای غواص بحر کریم و ای از نور حسن تو
نعیم و ای از شرار شوق تو جحیم و ای آنکه روشنی صبح اسلام از روی
تو است و ای آنکه ظلمت شام کفر از موی تو است و ای آنکه همه پویان
بسوی تو اند شعر ما بدو بسوی تو قبله جان ساخته ایم ش در نرد غمت هر دو
جهان باخته ایم ش چون هلال حقیقت محمدی با آسمان غرب آدم شهود یافت
ملائکه سجده بردند آنکه در ظهور این نور سر فرو نکرد داغ لعنت الی
یوم الدین یافت و همان حقیقت محمدی نقطه نهال شرف در باغ نبوت سر بر زد
و در هر چیز نوری دیگر ظاهر میکرد بعضهم الی بعض کنایه از نقطه حضره است
پس روز بروز آنکه شان گرفت آمد تا با آسمان مشرق عبث بتقابله نقصان
و به زوال به ارکان مظاهر و قمر سیائه باکه زیبایه خم شوات رت کها

دوستان چون دیدند بکمال رسیدند و دشمنان چون ندیدند در چنین
بار عام بکام نرسیدند از آنکه ایشان ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاوة لعنه بینائی ایشان چون تاب آن نور نیافتند ناچار در نار
فراق افتادند پس اینجا طلوع عروج آن نور بود و از هلال تا بدر کامل
شد و تمام شد حالا در غروب نزول است یعنی روز بروز آن نور حجاب
شده می آید هل یوم لیلة از اعتبارات چون رفته رفته بپایان غروب رسید
بکدیگر هیچ در میان نماند دور قمر تمام شد و قیامت قائم شد اذا اعتبرات نیست
در تا گوینده الله بر زمین باشد قیامت قائم نشود گوینده الله جز محمد
و محمدیان دیگر نیست و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین سبحان الله چه
رحمتی عظیم رحیم آمده و چه رحیم است که بر همه کرامت و چه کرامت که از
حلقه کمند کرم او هیچکس بیرون نمانده چونکه ظهور حضرت نزول رحمت مطلق است
پس جائیکه رحمت مطلق نزول فرماید آنجا اشرفیت پس از اعتبارات در عجم
حبیب رحمت مطلق است حبیب است همه اهل نعیم آینه آری از آنگاه و این
رحمت رفت عاصیان حصه بر خواسته است و مطیعان را مقبول درگاه حق

ساخته ولکن از آنکه براه راست آگاه هر دلعه و ظلمت کفر و شرک ره
بدم نهاد آری چون شمع جمال محمدی برافروخته شد پروانه ماسوا سوخته
شد بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و
آله شمع جمال مصطفوی در این جهان بهر زمان بعینه موجود است آری از آخر الزمان
گوینه تا بروشنی او همه براه راست میروند و عالم بنور اسلام منور باشد
و آنش بود در این حد که حکومت عیانی موجود است با آنکه تکلیف میکوم
کچشم جان می بینم آنگاه میگویم در هر عصر و هر زمان نشانه آن یگانه
قایم مقام او بعد و خواهد بود و وقتیکه آن شمع ازین جهان برداشته شود کار قیامت
ساخته شود آری چون تو رشته در میان نیست براتیان چکار آیند از
انجمن است شعر تو اصل و جهان آمدی از گفت دگر هر چه بود جهان شد فرع تو است
آری اصل وجود حضرت است دیگر هر چه هست فرع او است پس هیچ فرع از
اصل خود جدا نشاید بلکه بهر سوی که اصل کشیده شود فرع هم همراه باید
اینجا مشکل مینماید که پس چرا مومنان از جنت و کافران از سعیر آیند
اگر گوشه از نور حضرت نیستند پس خارج وجود وی و جهان نیست اگرچه هست

داخل

داخل وجود آنهم است یعنی ذات حضرت کل است و هر چه هست اجزای آن
کلست بار و نور فرع اصل و را تسنده ممدوح محامد است پس جواب ایم
اینکه سؤال از روی ظاهر شریعت هیچ نوع راست نیاید لکن در مذهب
اهل ذوق بهشت بعینه آنحضرت است و دوزخ سیره مومنان جمال
آنحضرت شده و کافران جلال او دیده شعر در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دگر نیست شاه عشق بدو صفت موصوف است یکی
جمال و دیگر جلال ذوق و شوق است یعنی سوختن و ساختن هر دو صفت
عشق است العشق عبیشر و طیشر کفر و اسلام هم نتیجه جمال و جلال آمد
مسلمانان ظهور جمال دیده و کافران ظهور جلال مر لطف را نسیم روحست
و مر قهر را کافر نفس پس جنبه روح ممدوح است و جنبه نفس مذموم است
و هر که را لطف بصفت خویش راست کثیف بکثیف و لطیف بلطیف
جمال سو جمال بهتر و جلال سو جلال بهتر مر لطف را بهشت صفت حمیده است
و مسکن مسلم روحست و مر قهر را دوزخ صفت ذمیمه است و وطن کافر مذموم است
پس هر یکی بوطن خویشتن قرار دارند و دل در میان این هر دو عاشق

یکی خوانده و یکی رانده است دل معشوق نیست که هم صفت هیچ نیست
را گم نمیکند الا چون بر هر مشتاق روی معشوق دل نشد و در کشش
از آنچه دل گاه بصفت عشق است و گاه بصفت زنیه طینت است آن
قرلت و انیم لیه و در نیسه عظیم است ما صنع الله فهو خیر شعر آنچه در توحید
مطلق آمده است آنچه در توحید آمده است لاجرم دل معشوق در سیر
عاشق میباید هر نفس صد لیست آن عیشر و طینت را لکن بدنیست چونکه
الجانه قرب است و نه بعد آن خود خوشتر میباشد لا در صفت
گردد است در ساعت صد زنگ بر آن آید رشک برد فرشته از آنکه
ما زانکه او و حید گنج مخفی لا اله الا الله و محمد رسول الله بدلست عاص دل
دکو هر ایمان او توحید صرفست در نظر عالم آنک حبیب الله نبراسه رسول الله
ظهور الله بغیر وجه حضرت ظهور خاص اوست و عالم ظهور نور حضرت است بسیر هر چه
هست بر روی زمین همه سوالت باید درانست چونکه فرع از همه جدا
نیابد ساخت دقت بود در حجاب بشریت نباید انداخت از این غیرت عاشقان
همچو گل که آزارند و محبوبان همچو خار دل آزارند اما هر گل از خار نگارند

محبوبان

محبوبان کفر و اسلام می بینند و عاشقان جمال دولت اسلام حیثیت
روایش خوبتر کفر حیثیت زلفش پریشان تر شیطان حیثیت خالش سیاه
تر جلال حیثیت چشمانش خنجر جمال حیثیت لبهاش بر شکر تری حیثیت
ابروانش کژتر راستی حیثیت قدش صنوبر عنبر بوسه بت میگیرند و میبرد
است شعر زلف تا ناخن پایت سرا پا ناز می بینم کجا صد ناز حیثیت
را همه ور آغاز می بینم آری چون شمع جمال محمد رسیده باشد پروانه علم
بر خرمن شیدا شده همه در ظلمت کفر حیرانند ناگاه از کرم الله تعالی
خورشید ذات آن شاه در ظلمات صفات طلوع کرد همه از آفتاب عنایت
حجاب کنایه یافتند و از نور شناخت کمیوه ابدی رسیده اند مرکوز از
علما اولیاء اند و قدم بر سر نفس خود نهاده اند و ورثه الانبیاء
اشارت آن دانه نبوت در کشت عالم کاشتند و از آن علما انه
انبار ها بر داشتند نه آن دانه را از عالم بر داشتند بلکه از نور نبوت
هزار شمع شیخی افروختند و الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بر نبی معرفت
هیهات هیهات هر که بر آفتاب جمال تو مشتاق نیست همیشه در ظلمت کفر

تاریک باد و هر که حلقهٔ بندگی تو در گوش ندارد او مدام در بادیهٔ ضلالت
مدهوش باد شعر رسالت بینی از لطف پاکت بمقصود رسیده احول از
چشم دو بینی در طمع خام افتاده روح و قالب و جان در محبت یک
لخت شده اند و هرگز جدا نخواهد شد هر چند ظاهر افنای پیوند فنا
نمیشود بلکه ابد الآباد هر صفت که هست بهمان صفت خواهد بود و این
هر چهار صفت در صفت خود خواهند رفت و خلاصه در خلاصه وطن
اصلی خود قرار خواهند گرفت اما صفت آشنائی که ایشان در میان
خود محبت بجهت داشته اند هرگز نخواهد رفت و صفت خود باقی خواهد ماند
اما در میان خودی فرقها است که خودی از خود داند و دیگر خودی از خدا
پس در هر عمری که میرسد و در هر قدم و هر جا باشد به همان میرود و بهمان میباشد
کما تعیشون تموتون کما تموتون تبعثون کما تبعثون تحشرون بلکه از روی
مغز موت نیست چرا که از مقید بمطلق میرود و هر صفت که در مقید حاصل
کرده در مطلق بهمان حال خواهد بود از آنحضرت صاحب شریعت میفرماید که ترا
آفریده اند برای باقی بنیکو نباشد و در بدی باشی پس جهان فانی صفت

نیز رسیده یعنی گریزان هیچ نرسیده اند لاجرم از آنجا هم گریزان هیچ نمی
بینند اینی آزاده و آنکه در او حشر ایشان در دائره وصال خواهد
شد و حشر دیگران در صحرای فراق کافران را دوزخ و مومنان را
بهشت و عاشقان را ذات و جانان ما را او جان ما جانان ما راز ری
هر دو عالم در غم تو شاد نیست شاد مباد بلکه بغم تو شادی هر دو جهان
بر باد است عجب دلی که با تو همراز است و عجب زبانی که بوصف تو
در راز است و عجب جانی که جای جانان است ان الله لا یغفر ان یشرک
به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء یعنی همه گناهان تو عفو کنیم و اگر
گوشه خاطر به دیگری کنیم هرگز نبخشیم از نیز معلوم شد که کمال محبت خواهد
آن رندان حبیب شکستن و لیکن خصید منهم نوع کون و دارد بر آستانه یار
کشیدن انبیا که از غیرت او است و اگر غیرت حق در کار نبودی هیچ
بر راه راست نماندی پس غیرت معشوق که در است و عاشق با غیر
نیامیزد و غیرت عاشق تا صدر است همه از میان برخیزد آن جا که نشانه
یار است دیده و دل اغیار است غیرت از چشم برم روی ترا دیدن نه دهیم

[illegible]

آری محبت از غیرت دانسته میشود همه بغیر چنین نتوان کرد زیرا غیرت
لازمه محبت است بلکه غیرت محض محبت است از اینجا حضرت فرموده ان
الله غیور و المؤمن غیور پس غیرت ثمرهٔ ایمان است و من لا غیرة له لا ایمان
له اگر سوز غیرت نبودی کو بهای حجاب سوخته نشدی از خان
ومان بیرون شدن و از دنیا و دین حذر کردن و از تن و جان سیر گشتن
اینهمه نتیجهٔ غیرت است عاشق در وقت نماز چنان نبوده از چیز دیگر
خبر ندارد الا پس معشوق حق همه حق را او شناخته و خود بود در حضور حق
او برو نتیجه میکند اما آنجا مقامیست که غیرت کار نمی آید و انتقام نیز منقطع
الاعتبار است گویند جبرئیل نیز آنجا گنجایی نیست زیرا که آنجا مقامیست که
دو تایی نیست و آن حال حضرت است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب و لا نبی مرسل که در آنجا به دیدار این عروج هیچ کس نرسیده مگر در ایمان [illegible]
حیرت و غیرت در دایرهٔ محبت است و نشانهٔ عشق در دایرهٔ عاشق و معشوقه
باین احوال متعلقات هر سوزی و سازی و هر عیاری که هست از اینجاست زیرا
که اینجا [illegible] نقد وقت العشق عیش و طیش که غیرت است تو مرا ایست کند

که شربت ذوق تو مرا ایست کند و هو ارحم الراحمین من فضل [illegible]
بر ورزشیان بر قدم پرستانه تو میدانم چنین است ای دوستان بلطف
سوی که این و در میان ساور خیال و چنین و ریاب عزیزان حکمت
سو بر بنیه و ادعو الست بربکم ای عزیزان من تبیغمر و هو معکم اینما کنتم
داعیند لیس بلکه از خانه تو روشنی شنیده اند که از ترکیب هیهات هیهات
از آمده ام و اینجا عالم و هم سو در نهم در آن و بتوسط و هم سهم بر جان ما
سپید آمده و بتوسط هم نظر جسم بر دلها انداخت و بتوسط جسم سهم
بر خوارات چون بر خوارات فهم بر او حمله کنی و هم جان هیهات از تقضا
که در میان نیافت الا هیبتی که در فضای لا مکان صدا این همه خوارات
هیهات هیهات مراد از این عالم و هم سو چنان میزان عقل وزن
کم است و بقدر ادراک پیشرو کم نیست سبحان الله و قوله از وزن بیرون
نیست همه در وزن و در بینه از آنجا غیرت و خدا را در دل هر بنده
راز است یعنی هر چیز در خیال نگنجد در چه گنجیده و در صحبت مقبول شده
و دنیا هم خیالی است از خیالهای دیگر و این نوع بیان [illegible] خیال در

خیال دوی است و هیچ خیالی بخیال دیگر نمانده شعر بسی بان عزم کثیر
غ دانه سوزاه ش فهم خرد کجنه کالشمر نه ابجد سوده ش تیغ غیرت بر سلسله خیال
جهان رانده و هیچ واسطه درمیان نمانده است و بار آنکه رحمت بر کلک
و خار جهان فرش نهاده است و عبارت حالت و دشمن یکسو نهاده است شعر
اینه عکس رخ و نقش جمال او مهما ش یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاده ش
آن ظهور گوناگون که در نظر آید یکفروغ رخ حالت است و عکس آن در آینه
کون پیدا شده از عنبر دو جهان خود لیسر شیشه آمده هر کس رو بهر تو چهره الله مقصود شعر
در دنیا و آخرت هم در آنم است و متوجه بر آنم است شعر بر نقش جهانست فتنه تماشا ش
گیر است در این میان تو خوش باش ش در میان وجه و وجه خاص حضرت است شعر
بمن مژده هم بوسه تو اندر گوش ش در آنکه زبان و آنکه ارد کان خانه مستور سلام
من شنوی بعد از آن خبر بشود است ش و هیچ وقت بخود رو چشم من مستور لپسر خالی
کناهی کرا اینه و عام تمام پیدا نمایند کل شی یرجع الی اصله از اینجا است
و سلسله پیرو مریدی ظاهر و مطلوب بوجه حضرت وابسته است پس هر عبادتی که
هست از وجه است زیرا که مقام عاشق و معشوق است در مقام بندگی و در

گلزار عینه تیر حسن وجه نمر گشت فاینما تولوا فثم وجه الله عبارت
از وجه اوست کل من علیها فان اشاره بذات لیس هر
سوز و ساز و عبارتیکه هست همه در ظهور وجه است نه در حضرت
ذات تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذاته نیز جائیکه ذات است
انجا نه تو گنجد نه من و نه فکر تو است در ذات هر چند فکر و تحقیق داری
کافر حقیقی باشی هر راه در سوده عشق و معشوقه هر فکری که داری و هر عبارتی
که آری و هر ذکری که گوئی و بهر صفتی که جوئی رو داست شعر راه تو بهر قدم
که پوئید خوش است ش ذکر تو بهر زبان که گوئید خوش است ش الدنیا
ساعة فاجعلها طاعة اینجا لفظ در فهم خود الف و در دریای
مقصود غایت لطف و معصیت اینقوم غافل شدن از آن فهم است و ادراک
قیامت و قصود الکفایه از نیست از استقامات اینقوم کمالات از میان بر خیزد
نیز عبارت نفس و شیطان و خلق و دنیا و غیره و شر همه کدورات در این
صافی نیز دیدن جبینده جز آن نور هیچ نبینند شعر در میکده مستان دیدیم
بر اشیا نه ش نه کفر در او پیدا نه لوی مسلمانی ش تا آن فهم متقدم شدن ممکن نیست

تا کرم کریم عنایت محض نفرماید دالا بعلم وتعلیم هرگز دولت نمیرد اما
هرکرا عنایت حق هدایت میکند معلوم نیست و عوام گنایه باین
نهایت میرسند و هرکه در چنین اینقوم درآمد تا ابد خلاص ممکن نیست
دلها دراینقوم دیر آمد رو بهرداران و شیر آمده رغبان اینقوم هله از
پروانها مکانند دارند مستان اینقوم شراب با نغمه سینج برآرند
نهفتگان اینقوم از روزه و نماز بیگانه ندیمان شاه بو بادور حقار
هر دلها بو فهم و ذوق دیگر است دلشان رفهم همه عالم برترست لا مصلیان
محراب ابروی لیلی روی همیشه در نماز ندکه یکی در لی حضور شعور از خوشتن
ندارند المصلي غایب عن الصلوة اینند چون فرمان شد که الست
بربکم ارواح محبان آواز قالوا بلی داشتند پس حیات قیام این نماز است
در دنیا رکوع در آخرت سجود شان است پس ایشان کجا نماز فعلی ندارند
دیگر وصف ذات قرآن را گو نخوانند دیگر استغراق قعود دیگر نیارند دیگر
اسلام شعار دیگر نیارند پس لطف دنیا لمقابله گو عشا دین حضرت
فرمانکه الدنیا ساعة فاجعلها طاعة دنیا جای سکون نیست چنانچه در رکوع

روزه ایشان آنست که از آنروز مشتاق دلهارند و از صبح ازل تا شام
ابد هیچ طعام میل نمایند ای یاران ما همه مسافریم و در طلب تا بوطن
اصلی خود رسند قرار ممکن نیست وطن عام دیگر و وطن خاص دیگر
وطن صالحان دیگر و وطن صدیقان دیگر و وطن عاشقان دیگر و وطن
عارفان دیگر و وطن موحدان دیگر اما موحدان متوطن دایره هویت اند
و کنج نشینان خانقاه عدم و نهفتگان دریای محیط اند لا عاشق مطلق
و عارف کامل و موحد حقیقی ذات حضرت محمد است ازینجهت حق تعالی
رفعه لفی مزاحا چرا که در هیچ حجاب محجوب نشد و هیچ حال محجوب
از انکه ظاهر و باطن بشر جز در نظر محبوب نیفتاد از ینجهت هرکس سوی نان
نمیکشد شعر مشتاق آفتاب جمال محمدیم ما بنده محمد و آل محمدیم
ای یاران محبت دو رود الفابیکه ظاهر و دیگر باطن اول در نمونه
ظاهر عزت میسید شد و در باطن حیرت لاجون نظر عاشق بجمال معشوق
میرسد آنگاه در نمونه ظاهر مشتاق و در باطن محو میشد و میراث دارا ن
اینقوم نقدر قابلیت و همت از ما از صدقه یر و حبیب نصیب مینشد

که العلماء ورثة الانبیاء اشارت بدان مقامست و مشتاق مطلق مسلم چشم
بر حضرت شده دیگر بعض همه در مقام عبرت و حیرت شده مگر بعضی از پروان
دی که قطره از آن جام مصفا بکام جان ایشان رسیده باشد و الا اگر
هوس این قطره داری باید که این حدیث در عمل آری کن فی الدنیا کانک
غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و الا نه هرگز بوئی
از آن گل کوی بدماغ جان شما نرسد هرچند که از جهان گذشته شعر شنیدم که یار مست
گفته است در کنار شه بیدار باشم تا زهی عمر بر فنوش سپار است مگر
عاشق و همیشه در یاد است و یار عیانی دیدار است عاشق مشتاق بود گویند
و مشتاق پیوسته بگوید و پیوسته آنست که چون کجا بهر که زیر بالین دارد
و چون برخیزد پیش چشم او آید غیر مشتاق بطرفة العین از مشاهده محبوب
محجوب نمیگردد عاشق آن را دانی که در نظر شد دیگر چیزی نیاید جز محبوب تسبیح
عاشقان است سر زلف آن نگار شه در هر شکنج او چنگ با ریار یار شه مراد از
زلف صفات است و مراد از صنم تجلیات گوناگون است یعنی ستم و کافر
عاشق و فاسق کاذب و صادق عالم و جاهل مطیع و عاصی شما روشنست عاشق

و مجنون این همه خوبی زلف آن نگار رند و بهر فقر سر از اسرار است
هیهات هیهات تا اینجه و نور در بیان است یعنی حقیقت مسلمانان نهان است
و حقیقت که ابر کثرت متفرق شود و آفتاب وحدت بر آسمان اسلام تابد
ظلمت کفر و شرک در روشنی آن محو مطلق گردد و حقیقت مسلمانی پدید آید
و آنکه میگویند الایمان اقرار باللسان و التصدیق بالقلب یعنی اقرار لا اله
بزبان و تصدیق الا الله بدل پس ظاهر است گفتن روشن شد ایمان است
یعنی چون اقرار و تصدیق راست شد ظلمت یا حجاب در میان ماند
لا بود سطح آن دروغ گویا نیم و لا اله الا الله میگوئیم و غیر سواد در میان
می آریم و از آن نتیجه ایمان تاریکت داریم که دروغ گفتن تاریکی ایمانست
یا رب کثرت للانسان و دو شان فرحه و لنفی الدرج الصادقین لوکنی
کذاب بوده ی و مانده در کار صادقان صفت نفاکن شعر روی تو
گر بندید و هزار است رقیب است شه در ابقه نور و حدت عندلیب است شه
آن روی تو گر بندید یعنی معرفت رتبه برای مراحل از رقیب دنیا و دین
و کفر و اسلام و امر و نهی و هزار تکلیف عقلست و در شریعت اینهمه رقیبان

آن روی بینند از آن غنچه است شعر ره عقل جز پیچ در پیچ نیست بر عاشقان جز
خدا هیچ نیست دیگر مراد از رقیب چشم و گوش و زبان و دست و پای
و سایر اعضا اینهمه رقیبان او بینند لا اینها هم رقیب‌اند و هم حبیب
زیرا که حجاب هم اینها اند و ظهور هم اینها و همین ظهور حجاب شده
پس چون حجاب و ظهور بر خیزد پس چه بیند ذوق و شوق باده انگیز دیگر
مراد از غنچه پرده است یعنی در چندین هزار پرده صفت او پنهان است
چگونه روی او کس عیان بیند یعنی چندین هزار ظهور که مستور گشته
و بوی آن غنچه خوشبوی ظاهر گشته در آرزوی آن روی صد هزار عاشق بیقرار
دیگر مراد از غنچه دلست و طالب عندلیب و از گل برگها کعبه دل طواف میکنند
چون ناگاه به عنایت بو نقاب غنچه زبان بسته که حکایت بشکفد و از بوی
آن گل عاشق عندلیب مست و بیخبر گشته و در ظهور حبیب و رقیب فانی شود
عبارت رقیب و عندلیب تا آن زمان هست که او در راه پنهان است
چون از راه بیرون آید کس او نیابد آنگاه در ذوق آن گلستان دیوانه
باشد و هیچ یگانه و بیگانه او مدعی در میان نماند اگر گوش جان

شنوی بشنوی همه لا الحق از هر شیء خبر انست و جز این بانگ بانگی در عالم
نیست لا این زبان حال در منصور بقال آمده تا چندین حجاب حاصل گشت
چون منصور بود پاره پاره کرده و سوختند و خاکستر بباد دادند لا این بانگ
نتوانستند فرو نشانید پس معلوم است که این بانگ از منصور نبود انا
الحق از درختی بر آمده و درخت در میان نه چه عجب که از منصور بر آید و منصور در
میان نباشد شعر من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو چون نگویم چون مرا دلدار
میگوید بگو طالبان حق را از نظر سه امر آید بهدایت برکه را عنایت میکند
یکی اول حال دوم آخر حال منظر اول از لوح دل حرف غیر شستن است
و منظر آخر حرف الله بر تخته دل منقش کردن یعنی اول محو بود در خدا بیند
و این نظر فانیست فنا آخر خدا را در همه جا بیند و این نظر باقیست و در
یعنی قائم بصفت حق میشوند از تجلیه بقا و دائم ذات بعض آن اولیاء الله
لا یموتون محو میشوند و محو الموت باشد و این حیات لا محو و عین محو است
از آن مغفرت است حق تعالی اول موت بود پس خلق الموت والحیوة آری تا
که نمیرد که زنده نیابد و در این موت و حیوة کس بود و قوف نیست مگر طالبان

روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی

[illegible]

حق را او است نه موت دیگر و حیات دیگر است شعر بو العجب قومی که پیشتر
از قدح قدح اند پیشتر از آنکه آید نوید رخصت آنگه بعد اند آری
لا اله الا هو وحده لا شریک له عرفته [illegible] از تفرقه وقت نقش [illegible]
بعد عشق است تا هر ساعتی از پس این بعد بر زبان ناز عاشق جان باز
راز میگوید و از نیاز ذوق گفتگو و شوق جستجو این بعد بود باز سکینه و
به کام نه امید بود که این پرده بود [illegible] و بیانی [illegible] الا بالشیء [illegible] اما
قدرت در بودن این بعد دولت [illegible] تا خود نبود در دیده نشود و [illegible]
این بعد در دیده نشود دم در کشیده بود شعر [illegible] از پس بعد گفتگوی من و تو
چون بعد بر افتد نه تو مانی و نه من عاشق بیچاره ببیند بر امید آنکه دل
خواهد دید اینکه دیر [illegible] غلبه اشتیاق است هر چند مشتاق تر
[illegible] بعد حقیر تر شعر چشم آن ندارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهد امید
دار خویشتن عجب دلداری و [illegible] گرفتاری و [illegible] گرفتاری یار زاری
و [illegible] بازاری [illegible] افگاری و [illegible] افگاری و اسراری [illegible]
شعر تو تنها نیستی [illegible] چشم شوخ آن دلبر و چشم [illegible] تو در هر گوشه [illegible] گردانه

دلا در تفرقه چند بینم مباشر نفس و شیطان و خلق و دنیا و کفر و اسلام
و خیر و شر و بهشت و دوزخ همه بود در دایره محبت جمع کن و در آسیای
معرفت [illegible] تو کل [illegible] بند و در دریای معرفت [illegible]
کن و لا یشرک بعبادة ربه احدا تمت

هذه النسخة الشريفة على يد اقل العباد [illegible]
ابراهيم بن [illegible] علی الاصفهانی
فی شهر ذیقعده الحرام
۱۲۳۶
[illegible]

رسالة الشيخ …
شيخ احمد … نور الدين افندي …

حدثنا
… عن علي بن
صالح … باسناده
… بينا انا امشي … بالكوفة
الحارث الاعور قال … اذ مر بنا … اتدري ما يقول هذا
المؤمنين علي … يا حارث … الله ورسوله اعلم قال انه يضرب مثل الدنيا
الناقوس قال فقال … لا اله الا الله حقا حقا صدقا صدقا ان الدنيا قد غرتنا
الناقوس فقلت … يقول لا اله الا الله حقا حقا صدقا صدقا … يا ابن الدنيا مهلا مهلا يا ابن
الدنيا … واستهوتنا واستغوتنا يا ابن الدنيا دقا دقا ما من يوم يمضي عنا الا اوهى
غرتنا وشغلتنا … الدنيا جمعا جمعا تفنى الدنيا قرنا قرنا … لسنا ندري ما فرطنا فيها الا لو
دقا دقا يا ابن الدنيا … دارا تبقى واستوطنا دارا تفنى … قال الحارث يا امير المؤمنين النصارى تعلم ذلك قال لو علموا ذلك ما اتخذوا
متنا … قد ضيعنا … المسيح الها من دون الله قال فذهبت … فقلت بحق المسيح عليك لما ضربت بالناقوس على الجهة
التي تضربها … وانا اقول حرفا حرفا حتى بلغ الى قوله … قال بحق نبيكم من اخبركم بهذا قلت هذا الرجل الذي كان معي امس فقال
وهل بينه وبين النبي من قرابة قلت هو ابن عمه قال بحق نبيكم اسمع هذا من نبيكم قلت نعم فاسلم ثم قال اني وجدت في
… انه يكون في آخر الانبياء نبي وهو يفسر
ما يقول الناقوس
… الفضلاء

هو الله تعالى

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

سلام الله تعالى على المجلس الاسمى المعلى الاقصوى الرضوى الصفوى التقوى
العالي الاشرف ورحمة الله وبركاته قال الله تعالى ان هذه تذكرة فمن شاء
اتخذ الى ربه سبيلا وقال ومن اراد الآخرة وسعى لها سعيها وهو مؤمن فاولئك
كان سعيهم مشكورا وقال ومن اعرض عن ذكري فان له معيشة ضنكا
ونحشره يوم القيامة اعمى هذا لمن اعرض عن الذكر فكيف لمن اعرض
عن المذكور **اما بعد** يا سيد الكبراء قد لاحظت شهدت بذلك
السن الكبار نعمت الله لمالك ووفقك لما لك به وبابى وكلك
ما عليك في اعانك على احسن به ولقاك مؤنة المؤنة [illegible]
ولا حجب اليك محبته ولا قدر عليك نفسه ونسأله عن قيد نفسك فاقبر

لقلبك اليه وتجيهم عليه وعمك بالسلامة وخصك بالكرامة وتولاك وترك
بالحياطة والهداية ولا اخلاك من الكفاية والحماية انه ولي ذلك و
القادر عليه عليه السلام ان علامة اعراض الله تعالى عن العبد اشتغاله بما لا يعنيه وان
امرء ذهبت ساعة من عمره في غير ما خلق له لجدير ان تطول عليه حسرته
ومن جاوز الاربعين ولم يغلب خيره شره فليتجهز الى النار ومن عمره
الله ستين سنة فقد اعذر اليه في العمر [illegible] خلاصه
عمر ايده الله تعالى بالطاقة بتأييده لانه مشروح است وباستماع مواعظ
منتفع و جواذب همم را ابدال قابل كه بآن مستقبل وذلك فضل الله
يؤتيه من يشاء واين تصديع نداد واين راز نامه بوقت وي چو طعم
نصح حق كه آن در كام هواپرستان تلخ است ومنافي محبوب طبع و حرص
بر ممنوع غالب ومكروه به سبب ممنوع قال النبي صلعم لو منع الناس عن
فت البعرة لفتوها وقالوا ما نهينا عنه الا وفيه شيء ومحبت حق نوري ازليست
در شكوفه هر درخت نمايد و نوريست كه در مشكوة متوضان نفحات
قدم نتابد شعر هر دل شده شعر دل آويز نگويد هر كشته راه خرابات نبويد

ونصیحت دل خفته را بیدار کند اما مرده را هیچ سود ندارد و ان
قول محقق لم یترک لی صدیقا مشهور است و اخوت من حذیفه علم القلوب
مذکور است و از رعای میباید که اول عن سلیم علیه الترتیب شنود
شب به در خانه حذیفه میرفت و بعد ذکر نمود رسول الله مع المنافقین
آنست که مصاحبت کند تنبیه تو بر ساند او را از عذاب نار ع که در بر تو
به یارش هر ماهم که بر در تو بد او خواهم ماهم برتر حصار ایمان است
در جا مرکب حزینه ولا خیر فیمن اذا زجر لم یتزجر اما وثوق غالب آید در اعتماد
راجح کما قیل شعر لقد صرت مقتنا طیف فعقلو بنا کخذبک ایانا الیک یسیر
وان لله تعالی فی الارض اوانی الا و هی القلوب فاحبها
الی الله ارق وصفا و صلب و اصلها فی الدین و اصفاها فی الیقین و ارقها
علی المسلمین بدان ایعزیز روزگار است و دل از اغیار رستن بدایت
ابتدا و نیست همه عوام در آنند که تا یکی را دو کنند و همه خواص برآنند که
تا هزار را یکی باز آرند و من تشعبت به الهموم لم یبال الله تعالی فی ای واد
اهلکه همه اعتقاد این همه عمر در عمران یکون قد اقترب اجلهم فبای حدیث

بعده یومنون باشد و اجل ناگاه در آید و کار ناساخته بماند
باغ و هیچ عذر نباشد لا تغتر بسلامة الوقت یا راقد اللیل مسرورا
باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا لا یغرنک عیش وسن لکن قد یولغه
بالمنیات السحر و اذا وقعت الواقعه لیقین است ان الطشر
دنیا است هیچ چیز از همه چیز وا ماندن موجب عزات است و خانه را
بر بای اختیار کردن شمر نه است شعر از عشق حق خویش طلب خواهد کرد
بس بر عیان بود ادب خواهد کرد زبان همه صدق است و دل مقر
عشق الخلق علی نفسک باب المحبة وافتح علی قلبک باب المحبة
جز ناله من حیله مجور خسته مجوی چنانکه اهل البشر خوانده گان باشم همراه
لا البشر پوشیده المجرمین راند کان بود در راه است چنانکه سیماهم
فی وجوههم من اثر السجود بیان است یعرف المجرمون بسیماهم نشان است
فلا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی خواهد بسند لم باید خود البته باید
که اگر تو بر خلق پوشیده بر او پوشیده نیست لا تغتر جوانان العاقبة البصیر
بایم ننگ نند غلط شماری که کنند حودی نند ور اخبیار رد کنند

مجی هر کویه در وقت نماز روی بجانب آدم کفتم استودر حکم الله
نوائط شنیدم که استویت انت حتی تامر الناس بالاستواء الفرایم الیوم فلک
هولاء فانا اعرفت وقد قیل لا تغتر بشفاء الخلق فان العاقبة مبهمة
مسکینی دل من گرچه فراوان دانند. بوردو لنشر عاقبت فرو میماند.
پسر آشنا و فرد ایگانه خواهد شد. اغفض الخلق عن الله وما اجیب الطاقی
الی الله باش تا سبب به بار رسد و بضاعت کبر نیارد عن البصر منقصه
وحسرة علیها یوم الحسرة والندامة بدانکه ازاد قبض الامر ونهم عقله
رد لی بایدی و از هیچ طاعت عاجز نگفت عزم لم یکن للوصال اهلا. فکل
احسانه ذنوب. وقبوله فی آیه و از هیچ معصیت نه بندیشد وجهة
شافع المحواس وانه عن القلوب و بابه بالمعاذیر جرم بالسته و در حکم
پنهان میکند که ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم دنا بایسته را در کار حفا
سه کوان تمید الله اسوالله فنسیم اذا برم الموله کبرفته عبده تکبر له ذنب
علیه له ذنب علت این صنایع دور است داعتراض مهجور وعنایت بعید
نفرو شتند رضا المتجز غایة لاتورث دله نا بالیت که در مان نیست

وحسرت راند فان بو نهایت بیت شعر یاری دارم که سه فرازی دارد.
بر کوشش رد ای بخ نیا زی دارد. افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور
فویل للقاسیة قلوبهم تحوان کل من علیها فان میشکرد کم ا ملکیت
فنعلهم میشمر از شیمون مرکت بر ضد لعدان شرط است از تنها
کوریاد آوردن شرح دلت قبل ان یاتی یوم تقول فیه یا لیتنا
اطعنا الله واطعنا الرسولا و پیشتر از انکه روزی بیاید که بود بنواله
کونتن کاشکی فرمان خدا و رسول نگاه داشتمی و پیشتر از آمدن
ملک الموت وانیم در حوالت کز لولا اخرتنی الی اجل قریب که در
جواب وی می آید الان وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین
وتهدید اولم تکونوا اقسمتم من قبل ما لکم من زوال و نداء وحیل
بینهم وبین ما یشتهون شعر وکم من جبال قد علا شه فا تها.
وقال فما توا والجبال جبال. اکثروا ذکر هادم اللذات فرمان است
ذکر با الموت و الحظ در مان الیوم فی الدور وغدا فی القبور الا
الی الله تصیر الامور شعر اذا تقول اذا دعیت فلم تجب. وامروشفت

دانت فی الغرات ماذا تقول ولیس عندک حجة ان لوانا ک
ستغض اللذات ترسم که چو سپیدار شوی روز لقا دختر عمر عبد
العزیز گوید پدر خویشرا دیدم گریان گفتم چه افتاد گفت دیگرت
ستعرف القوم بین یدی الله فریق فی الجنة وفریق فی السعیر شعر احسن
ماکان فی الوصال یوفی ما بینا صدور ما مجد صاحب مسکین دیروز
می آید خط یتجبر ما الکلاه لیست یا شرنا حکت عدول در رسد خلق
همه در شب نیا، اند صبح آن رلست اسفار تجلیات اشراق در
بهشت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا دعوی بکنان روزا ت
واللیل اذا عسعس در لا دیدن والصبح اذا تنفس در الاعبرین نه کار
صاحب بصیرتان است با ما بیگانه و با هوا آشنا شعر دنیا برلو خواهی
و دین ورت اینهمه دو نباشد نه لک بنده لت نه هرکه
والله فرد دارد و خواهد رب صائم فقط لیس لقبقیه واعظ دیر باید یا
زاهر عقلا الجه غفلت باد لها سیکند دو زخ با سیما نهال شکند لوف
تر اذا الکتب الکیا المخیار افرس گشت عام حار حاصل کن از اپهنان

فاذا بنزرک غافل نشیان رخویشرا چون بخبرش چون بخشید غبار
روشن گفتا کلاب است بزیر رانت یا لاله خزن نه لک ها ردیون
فلک است و یا دل معرور شدن هلک شعر جهان خوشراست و لیکن
زوال مالک اولت نیت خوشر است ولیکن فنا کولت اولت
یه از عمل پارش هر را بر لیس تو نیت دلد گفت مات ابنک و هو فرعک
و مات ابوک و هو اصلک و مات اخوک و هو وصلک فما ذا
تنتظر بعد فنا، الفرع والاصل والوصل با شر تا خسارت اینم عبارت شعر
عیش روزی دو روان رتن بردن خواهد شد بیر چشم را اگر چشمه خون
خواهد شد امرتم بالزاد و نودی فیکم بالرحیل و حبس اولکم لاخرکم
وانتم تلعبون در ارباب صدق از تهدید لیسأل الصادقین عن صدقهم
ترسان و اصحاب طاعات از بیم و المخلصون فی خطر عظیم لرزان
همه موجودات از احوال قیامت در تکنار عدم و از لوشر بال جالت
غرق دریای هم و شتر پا مال سقاط الجسم در جوال جهت خود فرد
رکشته و غول غفلت ایشان را در تیه تهافت افکنده حیاری

سکاری لا مسلمین ولا نصاری از احوال مخفی واز اعمال فارغ
واز نفع خالی بود از اتباع زبان مسلمان وبهرکل مشرکت ومن کان
فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی واضل سبیلا تا نداء لمن الملک مسامع
ایشان نرسد هرگز نبیند از محققی اذا خربت الدیار وعطلت العشار
ذهب الخمار بنده الخمر دنیا ودر نعیا وازین خرابات ونشت خاک کت
مرا برسد وبادارالت بدلت مجمع برسد بر سکیف ان شمت بنده
هم شعر فرعون وقارون طلعت علی قصورهم ثم طلعت علی قبورهم
رایت الدهر منتقضا یدور فلا حزن یدوم ولا سرور وشیدت الملوک
بها قصورا فلا بقی الملوک ولا القصور الظالم نادم والمظلوم سالم والقانع
غنی وان مالک حبة والحریص فقیر وان ملکت الدنیا یحیی بن معاذ
راز گوید الناس من خوف فضیحة الدنیا وقعوا فی فضیحة الاخرة کسی در
حال وصیت میگفت ان الحق ثقیل وهو مع ثقله مری وان الباطل
خفیف وهو مع خفته وبی وان له فی حقا باللیل لا یقبله بالنهار وحقا
بالنهار لا یقبله باللیل وانک لو عدلت علی الناس کلهم وجرت علی واحد

کمال جورت لعدلک شعر ستم نامه غزل شان لعنه چو دلبود دل
بیگناهان لعنه گه باید که در دریای عشق غواص گردد اگر موج مهر او
ب صد لطف انداخت فقد فاز فوزا عظیما واگر نهنگ قهر او را فرو
برد فقد وقع اجره علی الله حکم گر سر بر تو نیاز نکند ومنهم نعم قصه در
نبی اسرائیل ایها عبارت میکرد ولم یزل ولا یزال محجوبات و خلوت
اوبو جلوه دهد فرشته بو فرستاد که او بو بگوی رنج مبر که ثنا نیست
دور حر نیم خوابرد اگر گفت مرا الکار با بنده ایت خداوند او دادا
آن فرشته باز گشت و پیغام او داد او گفت جلال احدیت جواب دلو
و چون او با شیر حضرت بر میکرد دو من تا بر بر خود چون بر کهم اذا کن
اولی وانت لا امثالی کلی لطیا نا بند گرات جادویا نوروزی بر رو جمله
تو حضرت تازه شفقا جایگر باید لعز بدروازه شفقا حضرت لا مرکی تا طلق
جمعنوا الصادق ص بیاری گفت اللهم اجعله ادبا ولا تجعله عضبا گفته
شفا ملی چه شد و رضی نه الموق لمن بر جی خبره اولی من البقاع
لا نومن نشره آخر گذر رسن گنجبر باشد والیه یرجع الامر کله جاسبوا

قبل ان تحاسبوا وزنوا قبل ان توزنوا هرکز حلاوت خلوت نادیده
وبت هوا ناشکسته از کل عمل نا رسیده طمع برقربت طلب بیاتی
جز خیالات بار نیاید ومن ظن انه بدون الجهد یصل فمتمن ومن ظن انه
ببذل الجهد یصل فمتعن وطلب الجنة بلا عمل ذنب من الذنوب والحقیقة
ترک ملاحظة العمل لا ترک العمل شعر تا کار جهان رهات کن دیر شوی
چون دیر شوی دولت رهاسیر شوی آینه قدر در روی داری
داشتند تا در تربیت الالیشر صد تان دید ونداولا عندا لمنکسرة
قلوبهم شنیده شعر لیلی دکر از لیلی برون آو لیلی لیس لو البعید والیسر لیلی
تو آلت بیدار باش رو پا کیها همه الالیشرات روز قیامت کیر ان
زلیر بار الی آرند دهیچ معصیت در دیوان اعمال او نیاید سود در
عرصات بیارند تا صاحب عاصیان کند شعر سهر العیون لغیر وجهک
باطل وبکاؤهن لغیر فقدک ضایع زنب اعقبت البقاء خیر من
امنت فیها ولیصنع الله للضعیف ما یتعجب منه القوی نوری کوید در عهدی
من عهد برلند از دنیا برفت عمر کینا نه او نرفتم در خواب دیدم که از کیات

خواهی بر سر خاک او رو از عمه احوال او پرسیدم کفت در وقت
نزع دیدم اشر بر پشت اب وسیکفت یامن له الدنیا والآخرة ارحم
من لا دنیا له ولا آخرة شعر ای شیر انزال که در ازل علم توات جدا او نرا
کاری نباشد جنید وشبلی وبایزید بو آمرزیدن کرم توبی بنده کمر چون
من رسوائیکرم ورحمت تنگ شعر آمرزی اکر تو جمله خوبان بو خیر لم نبود
کرم آمرزش من بر سه سیکنم تا بنده باشم که چون تو باشی خراب خراع
نیت شعر اتش بیاید وعز من از داد کان لبوز تا بار شه خراع کواهد خراب بو
والعبودیة ان تفعلت ما یرضاه او ترضی ما یفعله وتعیان سید لعز ز هیچ
خیر در نیست بوه عمر تر از آمرزی نیست ومن یرد الله به خیرا جعلت فی قلبه نایحه
وقال ع لو ان عمر و نا بیس فی انه لرحم الله قسم قلت الاله سبحانه وانهم
عقوبات الذنوب والله تعالی کیف کلا قلب حزین ودر صفت رسول کانت
مشهور است کان دائم الحزن متواصل الفکر واحدیث از خوف عاقبت
وترس سابقت جنید شعر روزیکه بهر روانی کوی تو رسم لوح برلب
دل ترسم یا نرسم از زوال صاحب دل خبر داد واز سهر وبیداری

[illegible]

خداوند دلو سخن گوید قصه منبر نشینده که چون بنهارند لکن جذع از
جذع بنالید فرمان آمد که حنانه شو در کنار گیر و ناله را گوش کن
درینم درگاه قدرت طرقوا دعوة المظلوم رمز است یقولون شکا
ومن لم یذق فراق الاحبة لم یشکا وقد جرعتنی لیالی الفراق
شرابًا امرّ من الحنظل آری صنما چو در دلت دلهٔ بیت دله
دل دیگران ببازی شمری من لم یبت والحب حشو فواده لم
یکف تفتت الاکباد صمصام برهنه در کدورت ظاهر غبار رسیده نشود
در صفا ظاهر گفته شعر لو کنت شاهدنا وما صنع الهوی لعذرتنا الجنة
من الحب شعر بیکبار قدم برون نه از خانه خویش فلیر لقوا نفی الاسباب
یک زین چاه ظلمانی برون آ تا جهان بینی عشق باشد فانت بیت
اساس تعیینات واجب من احببت فانک مفارقه قاعده کریمه
است واعمل ما شئت فانک مجزی به تهدید وتشدید است شعر آشوب
دل ما همه زاهد شدن تو است یکسو بر ما باشد پیا سای برتر ولی
من الذنوب ذنبا عقوبته سلب التوحید پس خوش طاعت که بوقت

تزع وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثورا بیاد
بی نیازی بر دهد و بسی سینه آباد لیکن که در حالت سکرات مرگ
وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون خراب کنند کان لم یغن بینی
الحجون الی الصفا انیس ولم یسمر بمکه سامر بلی نحن کنا اهلها
فابادنا صروف اللیالی والجدود العواثر پس روی که در لحد از
قبله بگردانند پس آشنا که گشتی بیگانه خوانند یکی
سو گوینده نم نومة العروس دیگری سو گوینده نم نومة المنحوس شعر تا
شغلت شده از گدا این کلمه ایم باری نه زکار داند اندر کلام
قل هو نبأ عظیم انتم عنه معرضون ازلی ساعت الحمد سو بر جنازه
نهند تا لب گور حق تو کردی خدا چهد سؤال از وی کنند سؤال
اول انهم لجه اطهرت منظر الخلق سنین هل طهرت منظری ساعة ثم
افنیت عمرک قفت لتنفرات اردت رجوعا فارجع قبل ان
یسد الطریق اگر مقبول باشد چون محکم شود حکم شود یثبت الله
الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا او سو تلقین ده

داند که قفل دل باشد لال و گنگ کفی الیوم نختم علی افواههم
وتکلمنا ایدیهم او بود رسوا کند دوستان بر گفته گوینده ربنا که
در گذشت و لو وقت ما نعقنا کت شعر ما صد ز نسیان کار با صد دلیلیم
بو سپیده عمر بر زبان آورده ایم ابن الفارس عما ز دلها رات فی ترجمان
سرها رات قلب المومن حرم الله وحرام علی حرم الله ان یلج فیه غیر الله
هر جا که معرفت است شکایت نیست و هر جا که خوف است دلیری نیست
و هر جا که رجاست غرامت نیست و هر جا که محبت است سخط نیست
و هر جا که هوش هست غفلت نیست علم نگاه داشتن دین است و
ورع پرده ... یقین یا دولت زدودن دلست وجد افروختن
حالت رستگاری کم تا رستگاری یابی شعر دار امان خویشتن که
دار است خرد هشیار ... سماعون للکذب اکالون للسحت
با این سماعت بار افتاده گیر و بار گیر فرو مانده شعر چون شیشه گرانست تو به
مایولت دشوار توانی گون ... شکست مشو از این تغافل گون
نه نشان سعادت است علم سعید دیوانگان است ... علما ... عافیت

در تهنا ... است و سلامت در خاموشی و من علم ان کلامه خیر من
عمله قل کلامه فیما لا یعنیه فاما قلنا کالغیبت غیبتان الی ربت
فالنظر ما ذو قلبی و ما ذا غیبتان ان ما یلفظ الا لدیه رقیب عتید عقد
بیان است ... من کوری ... الا بهوری زیعم عهد ایمان است
در ... رقیب ... علی المقلوب کفیر است و در قرو کتابت کفی
بنفسک الیوم علیک حسیبا تقریر شعر گر طاقت تو بود آنش من ...
فاو ... یبدل الله سیئاتهم حسنات ... دریای کرم است و لطف الله
لغفیر ... العالمین زخشم گر پای قدم است شعر هر چند همه بشر بدوم با
در موکب توجه من چه خاک قدرت احکم ای ... جمع مل الف اجمعین
الرحیمین در سبیل الله فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة
و من خفت موازینه فامه هاویه ... روزی درشت رقم است و ...
در لاله علم ... نه مقبول ... شود ... و عبد الله بن ابی سلول
در مسجد مجنول شعر با آنکه همه سازی ... وانه کوخت و لیکن بیچاره ... کوری
میدانم ساخت جنتنا ... و من ... بعزتنا ...

لا مزید لها شعر هر روز باید که بعد اولیای خدا نه اکند ما القضی بغیری
وانت محفوف بخیری ان نظر الیک سوای اخذ منک وان نظرت
الیک سید عالم میفرماید در شب معراج بهر گوشه از بهشت و بهر گوشه
کشته سلمان ۹۰ از ما سلام برسان حضرت میفرماید شنید عرفت الله
ما نظرت الیه غیر الله والعنایة قبل الماء والطین شعر کردت بر لطف تو
نه عذرم هست شعر غرقه بهر چیز در آویزد دست شعر کوهی بو روی در عالم
دل هانه که اگر سیر خورد مست است واگر گرسنه است دیوانه است واگر
خفته است مرداری واگر بیدار است متحیری عجز قرین او شده ضعف
صفت لازمه او گشته اگر گاه معرفت که گوید وما قدروا الله
حق قدره واگر بعبادت مشغول شود گوید وما امروا الا لیعبدوا
الله مخلصین له الدین واگر از هر دو کناره گیرد گوید وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون اگر بشنید ان ربک لشدید العقاب
واگر شفیع طلبد لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن واگر کفر با غیر
نرد لئن اشرکت لیحبطن عملک واگر خواهد کناره کند ولن علیکم

لی فظین

لی فطین واگر خواهد که در درون بازاری بس تو نعیم است واخفی
واگر نزاده جا گیرد گوید انی لمنتظر واگر گریز جای طلبد گوید
والیه المصیر واگر فارغ شود والذین جاهدوا فینا وچون جهد
کند کیفیت برحمته من یشاء واگر نومید شود لا تقنطوا من رحمة الله
واگر امیدوار شود افامنوا مکر الله اگر فریاد کند لا یسئل عما
یفعل شعر آرند یکه و دیگری بر باید شعر بر یکی بر اینم بسوز بی نیک نیند
ما بار قصه خرانیقه در نمایند شعر بیانه تو باد شتو بیاید و حلقنا
الدار مضطربین ولقینا فیه متحیرین وخرجنا منها کارهین اعمار
امتی ما بین ستین الی سبعین وقلیل من یتجاوز ذلک همه بار بسوی
از حوی دولت در دنیا به شعر قد قلت للقلب وعاقبته بکلا النصائح عشق
ما ان مرة شعر دع عنک یا قلب طلاب الهوی شعر لا کل یوم تسلم الجرة
وهر دولت را استغفار در آنیز در مشوبتر در او هلاک شده گیر
فالتوبة عن غیر اقلاع سنة الکذابین والمؤمن یری ذنبه کالجبل
یقع علیه والمنافق یری ذنبه کالذباب یطیر منه ایمانه گر تو را امروز

از دنیا کرام باز نداند فی النار تشر دوزخ که باز دارد لی الله
کجب الحال المرتحل گاه بمنزل جلیس یا جبر اه و گاه در هجران از جفا
با ملال شعر وعطیر تو گشت الا الکب کجبد للصغار از نسا صغار آ
شوریده کنی آمد و زلف تا بر خیزیم در زلف تو آویزیم و شور انگیزیم
موفقت نثره علمت اشنائمه نثره صحبت عبارت جای دیگر است و کار
جای دیگر الکلام فی صفاء المعاملات ملیح ولکنه فی الحقایق لیح
والموکلون بابواب المقال لا خبر عنده هم من هذه الاحوال شعر تو نوا
الی الدار من لیلی تحیتها فقوموا الفتح لها عن بعض ابیاتها لی نسلاته
من لیلی وجارتها ان لا تحرج حال بواریها شعر راه با الفت و منزل
دور و دلبر با غیور قالب ضعیف و دل بیچاره و جان عاشق و ارادت
بکمال شعر جز جان و جگر نیست شکار و خور تو زلفی است که هر سر نداند سر تو
مهتر عالم رضه گفت یکبار موی سفید بدید و دیگر روز بر خواست بعده
موی سفید بدیدند پرسیدند ه این چیست حضرت فرمود روش سوره هود
بر ما عرض کردند این اثر رهم الخطاب است ه فاستقم کما امرت نه کار است

که اگر فوت شود تدارک توان کرد اگر گوینه فارجعنا نعمل صالحا
گوینه از آنجا می آید هر که مست شراب الست نیست او سو خمار شکنی
با سود نداند ظهر بالله و خفی بالله شعر لوقت صبح خوش حقتی ز ترست
بعمت در جان میبا پدید هر کیست در نعره غنیمت ز زوال الم یان للذین
امنوا آن در حرکت باید دل ه منزل گورستان است تنی شرکاه ربیت
ه گوشه تو نمی دارند ملک الموت دیوار بکند و قفس شکنند و
هذه الاجب و قفص الطیور او صطبل الدواب اگر جان مرغ آشنا باشد
چون آواز طبل ارجعی بشنود پرواز کند و بر قبه تر جاء
نشیند اهتز العرش لموت سعد بن معاذ از این خبر میدهد که اگر
العیاذ بالله مرغ بیگانه باشد و اولئک کالانعام رخت از زاویه
بها و یه برد عارفی بود وقتی قدح آب بر دست گرفت و باز نهاد
و گفتند و حالتی بر وی ظاهر شد سبب پرسیدند گفت مرا آیت معلقه
اهل النار به اهل النار افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله و یاد آمد
مشکلی [illegible] بها دراز و بیهوش افتاده بعد از وی پرسیدند گفت تفکرت

فی سواد اهل الجحیم عجبا لضاحک من ورائه النار ولمن فرح من ورائه
الموت الکل بعد از سه روز چهره خوب رو یا نداه تعهد اند نیز بیندارم که
دیگر شادمان و خرم باشید شعر فمن شاء فلینظر الیّ فمنظری نذیر الی
من ظن ان الهوی سهل سید عالم ع اباذر سه میفرمیی جاوز اهل
القبور وزرها احیانا تذکرک الآخرة وشیع الجنازة لعل ذلک
یحزنک فمتی اویحزنک فان الحزین فی ظل الله گورستان غریبان
برگذر با فکرت و بدان که صاحب الذنب حاضرا و با عبرت و بروز تعجب
اگر خواهی تا تو را در راه ناید کند شعر وخذ نصیب العین تدمع بالبکاء
فلیس لایام الشباب رجوع الی کثیر لاحتم بروند یارش یا حیف جوان خوب
بروند یار ارضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة
الا قلیل شعر عشاق بعشق دلت بروند وشدند دل سوی غم عشق سپردند
وشدند کل یوم هو فی شان گر سینه که بر نار گیر که بدل میکند استاد
ابو علی دقاق بر رطیب نه عند نشت و گفت لولا نعمت ربی لکنت من المحضرین
شعر الا یا طبیب الجن ویلک داونی فان طبیب الانس اعیاه دائیا

ندای

ندای بی صبر ساقی سجده گاه از بهر تو لیست و کانوا قلیلا من اللیل
ما یهجعون سید عالم ع فرمایش که سو نعم الرجل هو لعیلا باللیل وقالت ام
سلمه لابنها یا بنی لا تکثر النوم باللیل فان کثرة النوم باللیل تدع صاحبه
فقیرا یوم القیامه و من اللیل فتهجد به نافلة لک امرات و بالاسحار هم
یستغفرون شکر والمستغفرین بالاسحار ذکر و در لقمه احتیاط بعید
آر که ترک واثق بن اکرام خیر من عباده ها فی سنته ابراهیم ادهم گوید
در اطلعتک لا اعیتک ان تقیم باللیل ولا ان تقوم بالنهار ولکن
بکاء عمر عبد تو نافع است و قرآن بآن ناطق است و از خنده کنی تا هی
فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا و من یرد الله به خیرا اعطاه عینین
هطالتین فانه صوت النار عینا تنشه امین عینا سهرت فی سبیل الله
وعینا غضت عن محارم الله وعینا بکت من خشیة الله وقد قیل عودوا
اعینکم البکاء وقلوبکم التفکر وقال بادر الفوت فمن دواء الموت المقت
التفکر من الموعظة و کل بنی آدم خطاء خیر المستغفرون لاتانکن
مثال الکوز له ادخال و حجر کوجه خال بشتا وسیلا شتا نهار فرطا ولا منا

الليالي طلب ولله هم در زمان رات شعر بیزار شوا ز خفی ه زیان تو توهٔ
منکر لستباره کا تسمان تو توهٔ اجتعد با طنبت له وظاهرت تحقیق
تن لصفت قارون میباید و دل لصفت مولی چون شتقان عمر لیتی
بید ارلیت و ازمانده کان کستن بشیاری فردا همه گریه دار الم غصه
خواران باشند و همه فرمان و هان سر کدا امان ما زغیر عنی مالیه ملکت
عن سلطانیه لا تحسبن الاعجال امهالا ملا نوم المقتضی منا المقله شعر
اذا لمضی دم عیش فی شیبته فما یقول اذا عصر الشباب مضی وقد
تعوضت عن کل شیئ لمشبهة فما وجد للایام الصبا عوضا لقمان حکیم
پسر خود را پند میداد گفت امر الاتدری متی میقاتک استعد له
قبل ان یفجأک ولا خلاف بان الناس قد خلقوا فیما یرون معلوس
القوانین اذ ینفق العمر فی الدنیا مجازفة والمال ینفق فیها بالموازین
گهی در گلستان کج میفروخت و گرما مفرط بود هر ساعت آوازی دلکش
برآکمه پیدا از لذار عجوا علما من راس مال دین درت شعر شد عمر و نشد ساخته
کاری بمراد درپیش ره دراز دارم بدزاد الم یان للذین آمنوا ان

ان تخشع قلوبهم لذکر الله طهوبه زیغ البه صالحه اورا بعد از وفات
او بچند سال بخواب دیدند از حال شر پرسیدند گفت هنوز در عذابم
و یکشب فتیله چراغ مستان تافته بودم و قال صلی الله علیه وسلم معترض موضع الصافی
لیطفی غضب الرب وقال لیفه لعل جد هذا امور لسجود فانی ابتغاء
و در روی عارف دو خط سیاه بود از شدت گریه و این وقت
نه عبارت و طعم است نه اشارت شعر طعم لب تو بگفت تو کی نزداست
حالیست و لکن به ذوق معلوم شود و من قال هذا الکلام با وقار
لیس له عند اهل المعرفة مقدار الحمد عینیک بطول الحزن
اذا ضحک البطالون وکن یقظانا اذا نامت العیون وارق الناس
قلوبا اقلهم ذنوبا وسارع الی المغفرة قبل غلق المعذرة فالقلوب
واعیة والاقلام جاریة والدعوة مسموعة والتوبة مقبولة قبل یوم
التغابن فان من ضیع حق الله فی صغره ضیعه الله فی کبره و من خان
الله عز وجل فی السر هتک الله ستره فی العلانیه لا تغدر عاجل السرور
و با ذرقه یعود او لا یعود زخصلت کی ملاکت قصد دلت

شح مطاع وهوی متبع واعجاب المرء بنفسه شیخ گوید هر کرا نفس
شهید نشود زیراکه وی به ترک نان نگوید به ترک جان چنین گوید
و بزرگان روشن دل گفته اند الشیخ شبلی یزید الریاضة زمانه
فی رجال الرجولیة جسم فی سبع الارکیة قدمی فی عیان المروة کوی فی
فهم الفتوة قلم فی سن السیاده و متابعت نبوی قصه ایت و تقوی
افرایت من اتخذ الهه هواه و مباشرت محظورات و ارتکاب مناهی
ازین خیزد فمن اظل الاعداء العدو داعی حجاب هدایت است
و حاجب غوایت ولولا انک استغضبتنی لما اقدمت علی هذا الابرام
ولکن قال الله تعالی وان استنصروکم فی الدین فعلیکم النصر شرط نصیحت
بجای آورده ام و این کلمات که نوشتم فالقلم احد اللسانین
وان لم یصبها وابل فطل اگر صد کنه دماهی برآمد در دام مسند دل
دانا غواص وار در لجه غوطه خورد جوهر فرد مامول انج کما لقیت
ذکرت حفظک الله خیر لک من ان کما لقیت وضع فی کیفیت
دینار الجمعیت لازم ذات می باید تا نه از دوادی زیادت شود و نه

از حاله نقصان بپذیرد چنانچه صفت دیانت میخواستم تا مجاورت
حاصل آید و تدبیر میکنم تا ملازمت ظاهر گشت و ترقی میطلبم تا
از حالت بکمالت رسد چنانچه بحضرت میگویم که آن لی اورد فی المواعظ
فارات اقول الله الله حتی اورد فی رضا الله عز و جل و کان یقول
ان الله تعالی علم فمن تعلموا واسمع فمن تعقلوا و اتبع فمن تصفوا و
ترقی کند تا حالات بیفزاید فقد قال ابن مسعود کان رسول الله صلی
یتخولنا بالموعظة احیانا مخافة السامة علینا و این کلمات فی اقتناع
بسر حقوق دل و حلیه بسر گنجینه شناس لعل قلبک یتنبه فان امر کل
علیه مشتبه ومن استوی یوماه فهو مغبون ومن کان یومه شرا من
امسه فهو ملعون ومن لم یکن فی الزیادة فهو فی النقصان شعر یارب
ترا هست هر زمانی لطف عمیم یارب لطف عمیم بکرم اگر گوئی ای بزرگ
جهان و ملاذ دوستان شعر اندر سر عشق شدن آسان نیست یا یاران
این کار چو المزدالف تا غوطه در دریای افتاب بمغرب رسید و عیار
قدم بگردید مقادیر اخلاق صدرنشین گشت و مقام محبت منظر شد

وذهب الذين يعاش في اكنافهم وبقيت في خلف كجلد الاجرب
همه دوستان اخوان العلانيه واعداء السريرة گشته اند فتفحص
برادر لقمان ... ان رای منك سيئة اذاعها وان رای
منك حسنة دفنها يا ليتني لم اتخذ فلانا خليلا يار دار الاخلاء
يومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقين واعتذار و چشم بر جهنم دار
قل ان الموت الذي تفرون منه فانه ملاقيكم خواجه اول وابر
در خاك نهادند فاطمه زهرا رضي الله عنها با انس بگفت طاب نفوسكم ان
تحثوا على رسول الله صلى الله عليه وسلم التراب شعر بزور و زر بایی دنیا چو با اهلان مشو
غره ... تا بر هم زند دیده نه این بینی نه ان بینی وسيعلم الذين ظلموا
اي منقلب ينقلبون يوم لا ينفع مال ولا بنون ودع ما شدم
عليه واقدم على ما تنتهي اليه ... تا حقا چه تخم افكنده است كه
انا هو دنیا السعيد ایات اثرا واما الغرور العصر سال زند كاله عمرا ابد
ابد خریدن خذلان و برضای خلق سخط خدا جستن حرمان ابد الا
نعيم اذا بعثر ما في القبور وحصل ما في الصدور از خواب غفلت بیدار

شو من قبل ان نظر ... فذرها على ادبارها تهمت بر گفتار خفته
تا تهمت نگیرد آزار از خلق بردار تا جنگ برخیزد با حق معامله
بصدق کن و با خلق بخلق کن و در عا ... احب الناس و کن قنعا
تكن اشكر الناس واحب للناس ما تحب لنفسك تكن مؤمنا واحسن
جوار من جاورك تكن مسلما واقل الضحك فان كثرة الضحك تميت
القلب خفيه ... از بن ... آذر به بین یخرج الحي من الميت يخولن دنعان
را از اسرار نوح میشکرد و یخرج الميت من الحي میدلن اثبات آدم بیگه
نیان زلت محو نمود و یحوا ابلیس ... ثبات طاعت سود نمود زشت
بابی نواحی الارض ابغی و ما لكم شعر وانتم ملوك بالمقصد ... و حی
بزبان کبریائی پیغام ... فرشته لقرفا و در رفتن میان ایراد تحف
باشد شعر دلا اله اگرچه خوب کردار ... در خلوت معشوق گمان بار لطف
اینقلت ... بسمع دل شنو و بر لوح جان نویس و مراد را نهاد و اسطه
تحفه و منبر صادق دان فمن الناس من اذا اشتد الم ... و دق و سد د
ولقاء اهل الخير عمارة القلوب في الكلام كتفة الغيوب ... عن العيوب

وکیف یفلح من لم یزل عملا نثر کلک خود روی بنوا باشد ده گشته

دو روی دل ای جوی کن فی الدنیا ببدنک وفی الاخرة بقلبک

وابار الله جهان بچار کریت علیکه بعیم خف کار کنند و توانگری

هر حق مال خود شده بکناه دجا ... از آموختن ننگ ندارد

و در دلش ترا آخرت بدنیا نفروشد شعر لشب رفت وحدیث ما بپایان

نرسید شب را چه گنه قصه ما بود دراز اللیل مضی وما انقضت

صحبتنا لا ذنب لها حدیثنا طال وطال حق تعالی توفیق رفیق

داراد و سعادت مساعد یار و اقبال موافق و لطافت ایمان از

اضاعت مصون و طاعت از ریا و سمعه بیرون و الطاف هر روز

افزون بمنه وفضله وعمیم طوله ونعوذ بالله من دعاء لا یسمع وقلب لا

یخشع وعلم لا ینفع وبطن لا یشبع والحمد لله رب العالمین وصلی الله

علی محمد وآله الطاهرین قد تمت الرسالة الشریفه

صفر

علی ید اقل ... محمد ابراهیم ... الا

فی شهر ذیقعده الحرام سنه ۱۲۳۶

فوائد عدیده

منه وفضل الشرح ... [illegible]

[illegible]

سواء اوضح ... [illegible]

قاعده لا ... [illegible]

[illegible]

اعلم

انه لتقدم مطلب ما على مطلب هل

ومطلب هل وما سؤال الخ بتصور وهو سؤال

عن التصديق والسؤال بما ان كان عن التصور الشرح المعلوم

وجهه بالجواب لا اكمه او الرسم وما هو حق لما انا الحقيقة وان كان

عن التصور الشرح وقبل العلم بوجهه فالجواب شرح اكمه وتحقيق ما هو المراد من لفظ

وما هو حق لما انا ان رفه فيكون ما اتي في جواب ما الشارح حصة

بوجها المسؤول عنه بصيرة الا او رسمها فانه لا يطلق الحد والرسم الا بعد العلم

بوجه ما وجها او رسمها والا ما هو ان طلب بها التصديق بحصة وجها الشرح بصفة

نفيها بها هل المركبة وان طلب بها وجود الشيء في نفسه فيقال لها

هل البسيطة مثال ما ان رفه ما العنقاء ومثال ما الحقيقة ما الانسان

ومثال هل البسيطة هل العنقاء موجود ومثال هل المركبة هل ٣٤

الجوهر حيث لما كتبته فوائد قاعدة لطيفة كتب فتدبرها فاحسم

مرآت المحققين بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين للشيخ محمود الشبستری

حمد بی حد و ثنای بی عد حضرت ذو الجلال را که آثار قدرت در عالم آفاق
و انفس چون آفتاب جهانتاب در چشم اهل بصیرت تابان است قوله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و اظهار صنعت او در ظاهر
و باطن عالم ملک و ملکوت روشن و عیان است کقوله تعالی و فی الارض آیات
للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون بلکه ارواح گنبد خضرای افلاک تا حضیض
مرکز غبرای خاک جمله دلائل مستور اوست کقوله تعالی ان فی خلق السموات والارض
و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب هیچ ذره از ذرات عالم
از فیض جود و کرم او خالی نیست قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و ذرات و
قطرات جمله در تسبیح و تهلیل حضرت حق اند قوله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده و صلوات
و تحیات فراوان بر جان پاک انبیا و رسل علی الخصوص بر جان پاک مهتر
پیغمبران سرور آخر الزمان محمد مصطفی صلعم افضل الصلوات و اکمل التحیات که
خلق را از تیه ضلالت و بادیه جهالت بواسطه نور هدایت خلاص کرده اند

و بعضی از خلایق را به علم خداشناسی خاص کرده اند و بواسطه معرفت
بمعرفت حق رسیده اند من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر جان اهل بیت
و خاندان و یاران او سلم تسلیما کثیرا کثیرا اما بعد بدانکه این مختصر کتابی
است در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن لقای
حق تعالی بواسطه دانستن صنایع و بدایع و غرایب و عجایب قدرت کامله
او در علم ظاهر و باطن و شناختن آیات و بینات او در آفاق و انفس
و انسانیت سبعه مرآت المحققین نام نهاده شد چه مرآت آینه باشد و حقیقت
آینه آنکه به شده چون کسی در چشم نور باصره باشد و بعد از روشنی دل و
مصقل باشد چون در روی خود نظر کند بتواند دیدن چنین کسی را اعتقاد پاک
باشد و ذهن روشن چون در این کتاب مطالعه کند خود را تواند دید و از
خودشناسی بخداشناسی تواند رسید کقوله صلعم من عرف نفسه فقد عرف ربه
و بحقیقت بوحدانیت حق تواند رسیدن و لقای او را در دو عالم
تواند دید بواسطه نور حضرت عزت و ارنا بینه و من کان فی هذه اعمی
فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا کمالات تواند یافت و از چشمه حیات

جاودانه آب زندگانی چون چشانند توانند نوشیدن و این کتاب منحصر است
بر هشت باب **باب اول** در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و قوتهای
ایشان **بدانکه** نفس طبیعی عبارت از قوه ایست که اجزای جسم را نگاه دارد
تا از یکدیگر متلاشی نشود و از یکدیگر پاره پاره جدا نشوند نفس طبیعی را دو خدمتکار
است یکی را خفت گویند یکی را ثقل و خفت عبارت از قوتی باشد
که مائل محیط باشد و ثقل عکس او و نفس نباتی عبارت از قوتی باشد
در جسم که بر طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند و نفس نباتی را نفس
طبیعی خادم باشد و بغیر آن و نفس طبیعی او را خادمان دیگر باشند چون
جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و مصوره و مولده و منمیه جاذبه
قوتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم طرف باطن جذب کند و ماسکه
او را گویند که غذا را نگه دارد و هاضمه قوه را گویند که آن غذا را
پخته گرداند و ممیزه آن قوه است که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف
و دافعه آنرا گویند که آنچه از غذا کثیف باشد آنرا از جسم بیرون کند
چنانچه از درختان چیزها بیرون آید و آنرا صمغ خوانند قوه مصوره آنست

که غذا را به رنگ جسم گرداند و قوه مولده آنست که آنچه از جسم لطیف
تر باشد آنرا جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل گردد چنانچه در
نباتات آن مجموع را تخم گویند و در حیوانات نطفه و قوه منمیه آنست که
جسم را در بزرگ شدن مدد کند و این نفس با این مجموع قوتها که
گفتیم همه خادمان نفس حیوانند و نفس حیوانی قوه ایست که جسم
باختیار او حرکت کند و چیزها را بحس دریابد و نفس حیوانی را بغیر
ازین خادمان که گفتیم دو انواع خادم دیگرند چنانچه ده حواس اند و یکی
قوه شهوت و دیگر قوه غضب و ازین ده حواس پنج ظاهرند چون چشم
و گوش و بینی و دهان و دست و پنج باطنند چون حس مشترک و خیال
و وهم و ذکر و حفظ ما حواس عشره و بیان غضب و شهوت و چگونگی
احوال ایشان در بیان خادمان نفس ناطقه بیان کنیم اکنون گوییم
بدانکه نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتیند و نفس نباتی با خادمان
خود خادم نفس حیوانند پس این مجموع نفسها و قوتها را بیان کردیم همه
خادمان نفس انسانیند و نفس انسانی را بغیر ازین خادمان خادمان

بسیار نند و آنچه ما را در معرفت نفس ضروری باشد بعد از بیان حواس
ظاهر و باطن از خادمان تا بر طبق بیان این سخن روشن گشت اکنون بدانکه
این پنج حواس ظاهر هر یکی بکاری مشغول مخصوص است و دیگران از آن کار و از شغل
عاجز است چنانچه کار باصره آنست که اشکال و الوان را ادراک کند
و فرق میان سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی
و نور و ظلمت تواند کرد و سایر حواس از دریافت آنها عاجزند و حس سمع
ادراک آوازها از یکدیگر شناسد و فرق کند و سخن بواسطه آن در
تواند یافت و حواس دیگر از این شغل عاجزند و حس شم بوهای خوش و
ناخوش را ادراک کند و این شغل بدان مخصوص است و حس ذوق میان
شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و غیر آن فرق تواند کرد و حس لمس در همه اعضاء اما
در دست زیادتر و نرمی و درشتی و تری و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای
دیگر که ظاهر است ادراک تواند کرد و از این تقریر روشن گشت که حواس
هر یک از کار دیگری عاجزند و از چشم کار گوش نیاید و از گوش کار چشم
نیاید و از بینی کار ذوق نیاید و از ذوق کار لمس نیاید و همچنین در

این موضع اینقدر کافیست از احوال حواس ظاهر اکنون بیان حواس
باطن کنیم بدانکه یکی از حواس باطن حس مشترک است و او در اول دماغ است
و او را بر این معنی حس مشترک خوانند یعنی آنکه چیزی را بدو چشم ادراک
کنیم صورت آن در حس مشترک یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترک خلل باشد
آن چیز یکی دو بیند بجهة آنکه مثلا یک چشم یک کس را احساس میتوان
کرد و چون از چشم نگریسته چشم دیگر بر آن کس را تواند احساس کرد پس اگر حس مشترک
نبوده صورت را با یکدیگر جمع نکنند هر کسی یکی را دو چیز بیند چنین احوال بچشم
ظاهر است که بدو چشم یک چیز احساس میکنیم با وجود آنکه هر چشم علیحده آن چیز را
ادراک میکنند روشن شد که صورت آن چیز در حس مشترک جمع شده یک
ملتحق آن چیز را ادراک میکند و لهذا نام حس مشترک است و بعضی دیگر
آنست که او در آخر حواس ظاهر است و در اول حواس باطن و هر چیزی که از
حواس ظاهر معلوم شد اول بدو رسد و بعد از آن بحواس باطن رسد از آن
بجهة این حس مشترک گویند و از این تقریر معلوم شد که کار و عمل او در میان
چه چیز است و یکی دیگر خیال است و کار خیال آنست که چون از حواس

ظاهر چیزی معلوم شخصی یا شخص دیگر شود بعد از آن خیال آن صورت سوی بینه
بی آنکه آن صورت آنجا باشد چنانکه شهری را دید و از آنجا رفت بشهر دیگر
هرگاه خواهد صورت آن شهر را مشاهده کند تواند که بی آنکه چشم
آن شهر را ببیند پس کار خیال آنست که ادراک نگاه کند از صور تنها
و بحقیقت خود خیال بر مثال کاتبی را ماند که از صورت جدا می‌کند تنخ
تا لفظ نگوید کسی را در سخن گفتن معنی حاصل نگردد و کاتب آن معنی را بعد بغیر کا
تواند رسانیدن بی آنکه الفاظ و اصوات باشد در میان پس خیال
نیز چیزها بفهم رساند بی آنکه آن چیزها حاضر باشد ولیکن باید که چشم یا دیگر
حواس ظاهر آن صورت یا امثال آن صورت را ادراک کرده باشد و دیگر از
حواس باطن وهم است و کار وهم آنست که چیزهای دیده یا نادیده یا
دروغ بنحو می‌نماید خواه آن نقش را در عالم صورت باشد و خواه نباشد
وهم ادراک آن چیزها کند مثلا چنانکه فهم خواهد هزار من هزار آفتاب
در آسمان توهم کند یا وجه آنکه یکی بیش نیست و هزار دریا در عالم
توهم کند از سیماب یا وجه آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت و زر و

و فیروزه توهم کند ولیکن آن در حیوانات غیر انسان کجای
قوه عقل نیست بجهت آنکه بره گوسفند مادر خود را بواسطه در رمه گوسفند
باآنکه مشتبه با در شرحد گوسفند دیگر باشد و دشمنی گرگ و مهر چوپان
را بره گوسفند باین قوه احساس تواند و این قوه وهم را بعضی از مشایخ
شیطان گفته اند و در جمله قوه‌ها در بیان کرده شد چه مسخر فهم شده و وهم
فهم را مسخر شد چنانکه جمله ملائکت آدم را سجده کردند و ابلیس او را
سجده نکرد و قوه وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزهای کج بازنیاید و آنکه
مصطفی علیه السلام فرموده که هر آدمی را از مادر برآید او را شیطان همراه باشد
معنی آن قوه وهم است و عنصر دیگر از حواس باطن قوه ایست که آن
قوه اگر بفرمان عقل باشد ذاکره و مفکره گویند و اگر در فرمان وهم
باشد آنرا قوه متخیله گویند و کار این قوه فهم باشد هر چیز از حواس
ظاهر و باطن در قوه حافظه نشسته و آن چیزها را مشاهده کرده اند و آن
بحقیقت چنین خوانند است و لوح را در پیش نهاده باشد و آنچه بر لوح
مسطور است میخوانند و عنصر دیگر از حواس باطن قوه ایست و آنرا چون لوح نه

هر چه از حواس ظاهر در باطن فرو رسد نقش آن چیزها آنجا همچنان بماند
و او چون لوح است و اثنا و آنکه چیزی که دم بهم میرسند یکدیگر را سو پیدا شوند
کجب آنست که چون اول یکدیگر رسیدند نقش ایشان در قوه حافظه
هر دو نوشته شد چون بار دیگر بهم رسند قوه ذاکره آن نقش اول
که در حافظه است با این نقش برابر کند بعد از آن داند که این شخص
پیشتر از این دیده ام پس حافظه چون لوح است و ذاکره چون خواننده
و خیال چون نویسنده و وهم چون شیطان و حس مشترک چون دریا که هر چه
از جویها آب در آید در آنجا یکی شود و حس مشترک را بنطاسیا نیز گویند
اکنون بدانکه قوه غضب و شهوت چیست هر حرکتی که از برای نفرت یا غلبه
بر غیری در حیوان حاصل گشت آنرا قوه غضب گویند و هر حرکتی که از برای
جذب منفعت یا طلب لذت در حیوان پدید آید آنرا قوه شهوانی گویند
و کار غضب و شهوت و غیر آن از اینجا معلوم شود و در این مقام این قدر کفایت است
اکنون بدانکه همه حواس و قوه‌ها و غضب را بیان کرده شد همه خادمان نفس
انسانیه و غیر از اینها یک خادم دیگر است نفس ناطقه را یکی قوه عقل عملی و

دیگر قوه عقل نظری گویند مثال عقل نظری مثلا اول تصور
کند معمار که کوشک را چگونه خواهد بود و چند طاق و رواق خواهد
شد و این کار عقل نظری است بعد از آن عقل عملی آنچه که عقل نظری تصور
کرده باشد آنرا از قوه بفعل آورد و جمله صنعتها در عالم از خوبیها
و مقامها و غیره از صنعت و از بناها و کوشکها و شهرها و هر چه
آنچیزهاست همه از نظر کردن و فرمان عقل نظری حاصل آید و از
فرمان بردار عقل عملی مر عقل نظری را و از اینجا معلوم شد که عقل عملی
خادم عقل نظری است **باب دویم** در صفت مصنوعات و موجودات
بدانکه اول چیزی که حق تعالی بیافرید عقل بود کقوله علیه السلام اول ما خلق الله
العقل و عقل را سه معرفت داد اول معرفت خود دوم معرفت حق تعالی
سیم معرفت احتیاج او بحضرت حق و از هر معرفتی چیزی در وجود آمد از
معرفت حق تعالی عقل دیگر و از معرفت خود نفس و از معرفت احتیاج یکی
جسم پیدا شد و از عقل دوم هم همچنین سه معرفت پیدا شد و از آن
سه معرفت او هم عقل و نفس و جسم دیگر پیدا شد همچنین تا نه مرتبه نه عقل و نه

نفس و نه جسم پیدا شد و آن نه جسم نه فلک است و آن نه نفس نفوس
فلکیه و آن نه عقل عقول افلاک پس نه عقلها و نفسها باشد و فلک
اول سه عرش خوانند و فلک اطلس و فلک الافلاک و جسم کل خوانند
و فلک دوم سه کرسی و فلک البروج و فلک ثوابت خوانند فلک سیم
که در زیر اوست فلک زحل خوانند و فلک دیگر سه فلک مشتری و فلک
دیگر سه فلک مریخ و دیگر سه فلک آفتاب و دیگر سه فلک زهره و دیگر سه فلک عطارد
و دیگری سه فلک قمر خوانند و عقل فلک قمر سه عقل فعال خوانند و نفس
او سه واهب الصور خوانند و بعد از این افلاک عناصر اربعه پیدا شد
یعنی آتش و هوا و آب و خاک و بعد از آن حق تعالی فرمان کرد که این عناصر
را در هم سرشتند و از ازدواج و امتزاج ایشان موالید ثلث پیدا شد
یعنی معدن و نبات و حیوان و بعد از این مجموع انسان پیدا شد و هر چیزی که
در زیر عالم پیدا شد همه به تاثیر کواکب است به امر حق تعالی و کواکب مسخر آن
حضرت اند و ماه در روز مسخر امر اویند و فرمان او کار میکنند کقوله تعالی
والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنان است که اول کره

آتش و بعد هوا و بعد آب و پس خاک است و دلیل آنست که آتش
سوی بالا است چنانکه در شمعها و چراغها و غیر آنها مشاهده میشود
و دیگر آنکه چون فلفل را در آتش بازی میکنند یعنی آتش در جسم او در او
می افتد سوی بالا می برد و مکان هوا بالای آب است مانند بینیه اگر مشکی
پر باد زیر آب می بریم قرار نمیگیرد و بر بالا می آید و مکان آب بالای
خاک است به ... و خاک را بر روی آب میکنند ... فرو میرود دانه
عقل ... تا کره خاک این مجموع طریق مبدء است و از خاک باز آن
یعنی معادن و نبات و حیوان طریق معاد است پس نور الهی و فیض متعالی
از عالم ارواح یعنی عقول و نفوس و افلاک فایض گشته تا به انسان رسید
و بعد از آن رجوع کند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان به حضرت
الهی منتهی گشته و همان نور باشد که از آن مقام آمده باشد و بر آن مقام
گذشت و باز بمقام خود رفت کلا الینا راجعون و چنانکه قوله تعالی
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و قوله علیه السلام کل شیء
یرجع الی اصله و چون باشد که کره آتش بتدریج و مرور ایام اندک اندک

صورت آتش سوزانکنند و صورت هوا پیدا کنند و هوا تبدیل
صورت آب گیرد و آب صورت خاک و خاک صورت آتش گیرد و هم
برین طریق عناصر اربعه صورتها بصورتها نقل میکنند تا باز بصورت
اصلی خود روند و این تبدیل صور عناصر را استحاله خوانند بدانکه
طبیعت آتش گرم و خشک است و هوا گرم و تر و آب سرد و تر است
و از خاک سرد و خشک است پس آتش و هوا در گرمی یکجا باشند و هوا
با آب در تری و آب با خاک در سردی و خاک با آتش در خشکی یکجا باشند
پس چون خشکی آتش به تری بدل شد آتش گرم و تر شد و هوا شود
و چون گرمی هوا به سردی بدل شد آب گشت و چون تری آب بخشکی
بدل گشت خاک شد و چون سردی خاک بگرمی بدل گشت آتش
شد پس ثابت شد این استحاله سه دایره است از طرف آتش باشد یعنی آتش
هوا گشت و هوا آب و آب خاک و خاک آتش شد بدین طریق این
را طریق هبوط خوانند دوم آنکه اول خاک آب شد و آب هوا
و هوا آتش و آتش خاک و این را طریق صعود خوانند اکنون بر

استحاله عناصر دلیل گوئیم تا بر طالبان راه حق راه خدا شناسی
و بزرگی صانع و آثار قدرت آسان و روشن شود بدانکه اول
دلیل آنکه آتش هوا شود آنست که در جمله شمعها و چراغها افروخته
میشود همه سوی میل کند بالا رفتن و این میل در آتش بغایت ظاهر
و روشن است چون بالا میرود اگر آتش هوا نشدی بایستی از هر شمع
خط روشن متصل بکره آتش در میان هوا بالا رفتی و متصل شدی
بکره آتش و لیکن چون آتش با هوا در گرمی شریک اند و در خشکی و تری
از یکدیگر جدا شده اند و خشکی این شمعها گشت به تری هوا اند
بغایت و در جای خشکی آتش شمع و چراغ به تری بدل میشود و آن هوا
میگردد و این دلیل بغایت ظاهر و روشن است و نزد عقلا بغایت مبرهن
و معین اما بیان آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل خریف صباح
در ایام برمی خیزند نباتات سبز تر شده می بینند و آنرا شبنم خوانند
و آن هوا باشد که در سحرگاه سرد شده باشد و آب شده چنانکه
هوا با آب در تری شریک اند و در گرمی و سردی از یکدیگر ممتاز میشوند

چون گرمی هوا بسردی بدل شود آب شود و دلیل آنکه آب خاک
میشود آنست که چون با سو بُنبا بود در حال آب خاک شود چنانکه
مشاهده میکنیم اول قطره که بر زمین چکد در خاک پیدا شود و آن
قطره آب خاک شود کما بیان آنکه خاک آتش میشود آنست که نباتات
مرکبند از اجزاء عناصر و جرم خاک در ایشان بیشتر است و آتش هم
در هیزم افتد بعضی اجزاء او را آتش گرداند و دلیل این سخن آنست که هیزم
بسیار بسوزد مثلا صد من و چون سوخته شود اندک خاکستر مانده باشد
و اجزاء آن هیزم بعضی به دخان بیرون رفته باشد و بعضی آتش شده و در
هوا رفته و دیگر آنکه در بعضی شهرها است که هیزم آنقوم سنگ است
و سنگ میسوزانند و از آن سنگ بعضی آتش میشود از این خبر داده حق تعالی
بقوله تعالی فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة و در این مقام روشن
شد استحاله عناصر و در این کتاب اینقدر کافیست از احوال عناصر اگرچه
هر چند بدایع و صنایع و غرائب و عجایب صنع الله در ایشان بسیار است باب سیم
سیم در بیان واجب و ممکن و ممتنع بدانکه هر چه عدم او ضروری باشد او را ممتنع

الوجود

الوجود خوانند و هر چه وجود او ضروری باشد او را واجب الوجود
خوانند و هر چه وجود و عدم او هیچیک ضروری نبود آنرا ممکن الوجود
خوانند اکنون بدانکه هر چه موجود است یا واجب الوجود است
یا ممکن الوجود بجهت آنکه آن موجود در وجود خود محتاج بغیر است یا نیست
اگر در وجود بغیر محتاج نیست آنرا واجب الوجود خوانند چنانکه
حق تعالی و اگر در وجود بغیر محتاج است او را ممکن الوجود خوانند و از پی
اثبات واجب الوجود ظاهر شد بجهت آنکه ممکنات موجوداند و وجود
ممکنات البته از غیر باشد و هر آینه الغیر منتهی شود بواجب الوجود
دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود موجود نتوان گفت
یعنی تا اول محتاج الیه نباشد نتوان گفت فلان چیز محتاج است بفلان
چیز پس واجب الوجود ثابت شد و ممکن الوجود در بقای خود محتاج
بغیر باشد او را در عرف عرض گویند و اگر محتاج نباشد او را جوهر گویند
و بدانکه بقای وجود غیر وجود است بجهت آنکه ما کسی را می بینیم که یک
تا بده سال بیشتر نماند و دیگری صد سال می باشد و هر دو در وجود

شک نکنند بواسطه آنکه در حال حیوة بر برهان صادق است که موجب‌اند
اما بقای وجه آن صد سال است و بقای وجه این ده سال پس معلوم
شد که بقای وجه غیر وجه است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض
و جواهر بر پنج قسم‌اند اگر جوهر محل جوهر دیگر است آن محل را هیولی خوانند
و آن حال را صورت و اگر مرکب باشد از حال و محل آن را جسم خوانند
و اگر از اینها نباشد آن را جوهر مفارق خوانند و اگر در اجسام
متعلق باشد بتصرف و تدبیر آن را نفس خوانند و اگر نه او را
عقل خوانند و اگر میان او و ذات حق تعالی واسطه نباشد او را عقل
اول خوانند و عقل کل و اگر در زیر او عقلی نباشد او را عقل فعال
خوانند و اگر در طرفین او عقول باشند او را عقل متوسط خوانند
و نفس نیز اگر در اجسام بسیط تصرف کند او را نفس فلکی خوانند
و جسم یا بسیط باشد یا مرکب بسیط آنست که از عناصر مرکب نباشد
و اگر از عناصر مرکب باشد او را مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی
باشد یا سفلی علوی چون افلاک و سفلی چون عناصر اربعه و علوی را

یا منیر باشد یا نه منیر چون کواکب و غیر منیر چون افلاک و نفس
که گویند در اجسام مرکب متصرف باشد و او را نشو و نما نباشد آن جسم را
معدن خوانند چون طلا و نقره و لعل و فیروزه و اگر نشو و نما باشد
و حس و حرکت نباشد او را نبات خوانند چون شجر و اگر حس
و حرکت باشد و نطق نباشد او را حیوان خوانند و اگر نطق باشد
او را انسان خوانند و در جمادات نفس طبیعی غالب است و در
نباتات نفس نباتی و در حیوانات نفس حیوانی و در انسان
همه هست و بالای این همه نفسها نفس فلکی هم هست و عرض نه قسم است
و جوهر را چون با نه عرض جمع کنیم ده باشند و این مجموع را مقولات
عشره خوانند و این بیت مجموع او شامل است شعر از مقولات
اگر پرسد کسی ای شیر دل ** در جوابش بگو که کمال کین بخشم جان و دل
جوهر است و کم کیف است و اضافه با متی ** باز وضع و این و ملک است لیکن
یفعل و ان ینفعل ** و این بیت دیگر مثال همه او مشتمل است شعر مکان دراز
و نیکو و مهتر بشهر امروز ** بر خاسته نشسته در رفعت خوانش فیروز ** دو در از سیمقام

از احوال دماغ همین قدر کافی است پس جوهر بر پنج قسم باشد
عقل و نفس و هیولی و صورت و جسم و جسم بسیط باشد و مرکب
بسیط چون افلاک و عناصر و مرکب چون معادن و نبات و حیوان
و این همه جمله موجودات بود شعر اول ز مکونات عقل و
جان است ‌ونه پس از آن نه فلک کواکب است ‌زین پس همه جو
یک ز چهار ارکانست ‌پس معدن و پس نبات و پس حیوان است
دیگر بدانکه در مراتب کاینات درمیان معادن و نبات متوسط
شده است و آن را مرجان خوانند او در سختی و صلابت چون سنگ است
ولیکن در دریا میروید چون نبات و چون خشک میشود سخت میشود
چون سنگ و متوسط میان نبات و حیوان درخت خرما است که
چند خاصیت حیوان دارد یعنی چنانکه در حیوان نر و ماده هست او هم
دارد و چنانکه تا نر حیوان با ماده لقاح نشود بار ننهد حیوان او
هم تا گشن ننهند بار ننهد و چنانکه چون سر حیوانات را ببرند هلاک
شود گفتند هم چون سر ببرند خشک شود و متوسط میان حیوان و انسان

بسیار است و آنچه ظاهرتر است بوزینه است که همه اعضای او
بمردم می ماند و این متوسط جهت آنست که هر یکی از اشرف مراتب
هر مرتبه در مرتبه صورت اعلاء خود بند و سلسله موجودات و مراتب
ایشان منزلت باشد پس بدانکه بامر حق تعالی چون کواکب و افلاک
حرکت کردند عناصر با هم در هم سرشتند تا معادن پیدا شد و بعد
از معادن نبات پیدا شد آنگاه لقمه نبات غذای حیوان شد و
حیوان پیدا شد آنگاه چون حیوان بکمال رسید انسان پیدا
شد و این مختصر در مقام دیگر بیان کنیم والله اعلم بالصواب

باب چهارم

در بیان آنکه حکمت چه بود و حق تعالی عالم را آفرید و مردم را پیدا
کرد بدانکه حق تعالی مردم را جهت آن آفرید تا او را بشناسند و به
پرستند قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
یعنی است که نیافریدیم جن و انس را مگر برای آنکه حضرت ما را
بشناسند و به پرستند و در احادیث قدسی چنین آمده است که از
حضرت اله سؤال کردند که الهی حکمت چه بود عالم و آدم را آفریدی

خطاب آمد که کنت کنزا مخفیا فاحببت لان اعرف فخلقت الخلق
لکی اعرف و معنی این حدیث شیخ عطار بیان کرده شعر زرب العزة
اندر خواست داود ٭ که حکمت چیست کامد خلق موجود ٭ جواب آمد
که تا آن گنج پنهان ٭ ولکن مائیم شناسنده خلقان ٭ تو از هر
شناسائی گنج ٭ بگفتن سر فرد لهم برگنج ٭ و چون معلوم شد که
حق تعالی آدم را جهت معرفت خود آفریده هرآینه بایدش اورا استعداد
شناسائی خود اینها نیز داده باشد والا آدم بی استعداد حق را
نتوانند شناخت و حق را باین آثار صنعت و انوار قدرت
که در آفاق و انفس آفریده است توان شناخت و آدم را
میسر نیست که در قعر بر و عروق خیال روند و ملکه اسرار عالم
سفلی را مشاهده کنند و بر افلاک روند و حقایق و دقایق
فلکی را ببینند و در انفس عالم یعنی در عالم ملکوت احوال ارواح
و عقول و نفوس معلوم کنند و بر همه صفات حق تعالی مطلع شوند و
افعال او تبارک و تعالی بر ابداع و اختراع موجودات شناسند پس حق تعالی

از عنایت بی‌نهایت هرچه در عالم آفریده بود از ظاهر و باطن از
علوی و سفلی در وجود انسان بهمان طریق آفرید و آدم را جهت
مثال و نمودار صفت خود متصف بآن صفت موصوف کرده است نیز اورا بصفت
موصوف کرد همچنانکه عالم مسخر امر و قدرت است تن آدم را مسخر
روح انسان کرد تا آدم از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای وجود خود
بر عالم سفلی و علوی مطلع گردند و از دانستن صفات خود صفات
حق تعالی شناسند و از امر روح ایشان بدن ایشان نیز او فرمان
راندن جان ایشان تن ایشان را و فرمان راندن حق تعالی
در عالم و ما از جمع را بشرح بیان کنیم و محققان در این جمع چنین گفته‌اند
شعر ای نسخه نامه الهی که توئی ٭ وی آینه جمال شاهی که توئی ٭
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست ٭ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ٭

باب پنجم

در رسول صلی الله علیه وسلم فرموده ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
در مبدء بدن و معاد لذت بدانکه تن آدم را اصل از خاک است و
خاک بواسطه ادوار و شعاع کواکب و امتزاج عناصر و اعتدال صورت

خاکی را رها کند و بصورت نباتی بر آید و بعد از آن نبات غذای
حیوان شود آنگاه حیوان غذای انسان گردد و شاید که آن نبات
خود غذای انسان شود و چون بجگر رسد غذا را اول قوه جاذبه جذب
کند و ماسکه نگاه بدارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف
جدا کند و دافعه کثیف را از راه امعا دفع کند و اینحالات در
معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل بجگر کند بواسطه
قوه جاذبه و در جگر همین قوتها همین عمل کنند که در معده گفته اند
آنگاه آنچه کثیف باشد دو قسم گردد یک قسم بزهره رود و صفرا گردد
و قسم دیگر به سپرز رود و سودا شود و قسم دیگر بمثانه رود بول گردد
آنگاه آنچه لطیف است بعروق رود و خون شود و در عروق همین قوتها
یکبار دیگر اینعمل کنند و کثیف را از لطیف جدا کنند آنچه کثیف
باشد بمسامات بیرون رود چون چرک گوش و فضله بینی و ناخنها
و موها بر سر و اندام و چیزی بعروق رود در حمام بیرون رود و اگر
چیزی ماند علتها و آماسها و دانه‌ها در وجود پیدا شود و آنچه لطیف

باشد بهر

بهر جزوی از عضوی رود که لایق آن باشد آنگاه قوه مصوره هر
جزوی را رنگ همان عضو دهد که موافق او باشد و در حالت
تصویر یکبار دیگر همان قوتها که گفتیم همان عمل کنند و کثیف از
لطیف دیگر باره جدا کنند آنچه کثیف باشد بول یا تحلیل شود
و آنچه لطیف باشد قوه مولده آنرا از صلب جذب کند تا منی شود
و آنگاه منی در وقت مباشرت برحم نقل کند و با نطفه عورت
جمع شود آنگاه چند یوم هم چنان نطفه باشد و بعد از آن صورت
نطفگی رها کند و بصورت علقه در آید و مدتی نیز علقه باشد
یعنی خون بسته بعد از آن مضغه شود یعنی چون گوشت جائیده و روزی
چند چنان باشد آنگاه در او عروق و عظام و پوست و گوشت
و سایر اعضا ظاهر گردد و در چهار ماهگی روح حیوانی در او تصرف کند
و غذای او خون باشد و آن غذا از راه ناف باو برسد و ماه اول
که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه
سیم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره

و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر باشد و شاید که
در هفت ماهه تولد یابد و عمر کند و بزرگ شود و اگر در هفت ماهگی
متولد نشد و ماه هشتم دیگر بار در تربیت زحل باشد و ماه نهم در تربیت
مشتری باشد و اگر در ماه هشتم متولد شود البته بقا نیابد بواسطه آنکه
زحل سرد و خشک است و طبیعت موت دارد و کذا اگر در
ماه نهم متولد شود که نوبت مشتری باشد بیشتر بزید بجهت آنکه مشتری گرم
و تر است بر مزاج حیات و از این طریق که بیان گفته شد حق تعالی در
کلام مجید فرموده ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه
نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة
فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک
الله احسن الخالقین اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن آدم از
خاک است به گونه ها مدور گشته تا متولد شد و بعد از تولد بقا یابد
یا نیابد اکنون گوئیم که بدان ایها الطالب سعدک الله که از چندین هزار
هزار خاک یک ذره بیشتر نبات نشود و از چندین هزار هزار نبات

و اثمار اند که جزو حیوان شود و از چندین هزار حیوانات یکی جزو انسان
شود و از چندین هزار اجزاء انسان یک قطره منی شود و از چندین هزار
نطفه یکی به رحم نقل کند و از چندین هزار نطفه که در رحم رفت
یکی متولد شود و از چندین هزار مولود یکی بقا یابد و از چندین هزار بقا
یافته یکی اسلام آرد و از چندین هزار مسلمان یکی ایمان آرد و از چندین
هزار مؤمن یکی طالب باشد و از چندین هزار طالب یکی سالک راه شود
و از چندین هزار سالک یکی در مقصد برسد و مقصود از جمله موجودات آن
یک شخص بود که همه موجودات طفیل او باشند و در این تعبیر محققان گفته اند شعر
نخستین فطرت پسین شمار ۞ تویی خویشتن را به بازی مدار ۞ و گفته اند
در صد هزار سال به برج وحدت رسید ۞ از آسمان عشق به ستاره
و گفته اند شعر سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ۞ لعل گردد در
بدخشان یا عقیق اندر یمن ۞ چون این بیان معلوم گشت معانی بسیار معلوم شد
بگوییم رجوع الی المقصد چون قصد شخصی خواهد که عود کند
مثلا قصد باشد بر چون منازل قطع کند آغاز کند شهر

از پیری دانه و کهنه لطیفه است و پیشتر از این جوانی لطیفه است و پیشتر از آن
طفلی لطیفه و پیشتر از این در رحم مادر جنین لطیفه و پیشتر از این نطفه و پیشتر از
این علقه لطیفه و پیشتر از این غذای مادر و پدر لطیفه و پیشتر از این حیوان و نباتات
لطیفه و پیشتر از این اجزای عناصر لطیفه و پیشتر از این عناصر جسم مطلق لطیفه و پیشتر
از جسم مطلق طبیعت مطلقه لطیفه و چون سالک به این مقام رسد بیابان
احد را و ارواح را بتمامی قطع کند و حجب ظلمانی را رفع کند از حجابهای [illegible]
حجاب که روایت کرده اند و حضرت مصطفی صلعم فرموده است میان بنده
و خالق است از نور و ظلمت تا این حجب ظلمانی مرتفع گردانیده و از این
معلوم شد که روح غیر بدن است بجهت آنکه روح جمیع منازل بدن را
پیموده و از یکدیگر جدا کرده [illegible] و عقلی و این راه را بفکر رفته و بحقیقت
انگشته و چیزی را از یکدیگر جدا گردن کند از غیر آنچیز باشد پس معلوم
شد که نفس غیر جسم است و براهین بر اینکه نفس غیر جسم است دلائل و براهین
بسیار است اینجا آنچه موافق باشد آنست که باتفاق روح حالت
چون شخص بخواب رفت نه چشم او می بیند و نه گوش او میشنود و نه

زبان او میگوید و هر چه حاضر این بدن میکند از حیثیت خبر ندارد
و با خبر غیر چیز باشد پس روح غیر بدن است و دیگر جسم او در شهری دیگر
در خواب رفته و روح در شهر دیگر می بیند حرفها و دیگر چیز در یک زمان
در دو مکان محالست که باشد پس روح دیگر باشد و جسم دیگر و دیگر اورا که
در خواب از این شهر دیگر حرفها و در آنجا دیدنها است خبر میدهد و میگوید
که چنان گفتم و چنین شنیدم و چنان دیدم و گاه باشد همه چیزها او را از نظر
باشد که دیده و شنیده باشد و اگر لذت و الم بود رسیده باشد چنین بیدار شود
اثر این کیفیت را در خود یابد و گاه باشد شکر کند که این خواب بود که بیدار
و گاه باشد گوید کاشکی بیدار نمیشدم تا این لذت از من فوت نشدی
و چشم و رو و سایر اعضا را از این حالها هیچ خبر نبوده باشد پس روشن شد
که روح دیگر است و تن دیگر و دیگر روشن تر که باتفاق روح همان است
که در طفلی بود و جسم همان نیست بواسطه آنکه از آن مقدار که جسم طفل
بود چندین بلکه زیاده شده در طول و عرض و عمق تا آنوقت که این طفل
و اکنون پیر شده یا آنوقت لاغر بود اکنون فربه شده یا برعکس و این

تغیرات همه در جسم پیدا شده و بتحقیق جسم جوان غیر پیر باشد
و جسم خرد غیر بزرگ باشد و جسم لاغر غیر فربه باشد پس بدن متغیر شده
و روح همان روح است و دیگر آنکه این بدن ما از عناصر اربعه موجود گشته
و ترکیب یافته و بجبر و قهر این چهار ارکان مختلف الطبیعت جمع گشته
و این اجزا هر یک بطبیعت خود دائما هر جزوی بکل خود مایل و بتدریج
میروند و بطرف کل خود دائما مانند آنست که گرسنه میشوند و گرسنه
شدن ما هم آنست که اجزاء بطرف کل خود روان شده و بعضی رفته
جسم ضعیف شده و چیزی تناول که بدل ما یتحلل حاصل شود که ضعف
نماند و هر چه از عناصر اربعه آن بتحلیل رفته بود بعد از غذا خوردن همان
قدر از عناصر یا بیشتر یا کمتر بحسب اوقات مزاج در صحت و مرض و پیری و جوانی
در بدن آید بجهت آنکه غذای ما هم یا نباتی خواهد بود یا حیوانی و هر دو
مرکب است از عناصر اربعه پس در حقیقت همان اجزاء در بدن ما بعد از
در هر یک یا همه اجزاء بتحلیل از بدن بیرون شده و این اجزاء در سن سالگی
داریم همه غیر آن اجزا است که از اول ما یتحلل پیدا میشود و روح ما همان است

و آنچه تغیر و زوال پذیر باشد غیر باقی باشد یا متغیر باشد و مثال
این چنان باشد که شخص خرگاهی بزند و همه چوبهای آن سرخ باشد
و هر چند روز بیاید و یکی از آن چوبهای سرخ را بیرون کند و چوب
سفید بجای آن بگذارد تا تمام چوب سفید شود چنین بنظر آن خرگاه هم
چنان باقی باشد و لیکن آن چوبها همه غیر چوبهای اول باشد و سرخ
رفته باشد و سفید بجای او آمده باشد و بتحقیق آن چوبهای سرخ
باشد بدن ما اگر چه گفته است دانشمندان لفظ هر متغیر شده لا یبقی بدل
ما یتحلل است راجع شده است و آنچه پیشتر گفته بتحلیل رفته است و درین
مختصر در اثبات روح اینقدر کافیست و در موضع این مباحثه حق
بیاییم [illegible] بدانکه این عالم ما سوی چون مادر مهربان است چنانکه
مادر مثلا فرزند را می پرورد و لیکن غذا را طفل نمیتواند خوردن مادر
میخورد تا در بدن او شیر میشود و لایق غذای طفل میشود آنگاه آن
شیر را در حلق پستان بفرزند میرساند عالم نیز مادر ما است و عناصر اربعه
را ما نتوانیم خوردن او می پروراند تا لایق غذای ما شود و از سوی

نباتات این عناصر است با میرسند و این عالم چون بستان است یک نباتی
دیگر حیوان و ما بحقیقت این ساعت در بطن ام خودیم و آنچه حق فرمود
باب ششم در اعضا و ترتیب اجزای وجه عالم بر عالم سفلی و علوی
مطلع کرده اینه و در دانستن صفات حق صفات حق تعالی شناسه
و بدانند السعید سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی بطن امه آیت قوله تعالی
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا یعنی هر که اینجا نابینا
باشد در آن عالم هم نابینا باشد و مراد از این نابینائی ظاهر نیست بالحق
عملی بواسطه آنکه شاید کسی در اینجا اعمی باشد و مؤمن و صالح حق تعالی در آخرت
او را روشن سازد بلکه در حقیقت نابینا آن چشم روشن است پس معلوم
شد و این نابینائی چشم معنوی است یعنی هر که اینجا بحقیقت خدا را نه بیند
و نشناسد در آن عالم نیز نه بیند و نشناسد و مصطفی صلعم فرموده کما تعیشون
تموتون و کما تموتون تبعثون یعنی هر که اینجا آشنا او نشد تا ابد بار نماند
بیگانه او است و این معنی ظاهر و روشن است و نابینائی مادر زاد را هیچ کس
معالجه نتواند کرد پس سعادت جاودان در بینائی چون در حال حاصل باید کرد

و هنوز در شکم این عالم دریم یعنی در دنیا ملیتم تا آنگاه که از این عالم بیرون
رویم در شقاوت دنیا هیچ سودی نداریم و این نابینائی بغیر این نیست
که خدای را نبیند و نشناسد و حقیقت خود را نداند و چنین حیوانی باشد
حق تعالی او را نیز نشناخته باشد و جمله پیغمبران از جهت همین آمدند و دعوت کرده اند
تا همه مردم را از این نابینائی بینا کرده اند و از این علت آگاه گشته پیشتر از
رفتن ایشان از دنیا تا نابینا نروند و آنگاه هیچ معالجه سود ندارد
و اولیاء الله نیز به طریق مریدان را دعوت میکنند و براه خدا میبرند
رفتن فکر در مکاشفه و از این نابینائی خلاص میدهند و در این عالم خلق
خدا را بینا و خداشناس میسازند بواسطه ریاضت و خلوت و صوفت
نفس و عمل صالح کقوله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
ولا یشرک بعبادة ربه احدا باب هفتم در تطبیق آفاق برا
با آفاق گوییم یعنی برابر کردن تن آدم نسخه عالم اجسام چون گفته ایم
تن آدم نسخه عالم اجسام است اکنون بدانکه تن آدم مشابه زمین و مشابه
آسمان است پس ما در این رساله بجهت اختصار طالب وجه مشابهت را بیان کنیم

و سره

اول مشابهت بزمین است که در زمین کوههاست در بدن آدم
استخوانها بآن شبیه است و در زمین درختان بزرگست مویهای سر آدم
مشابه آنست و در زمین نباتات خرد بسیار است در تن آدم سائر اعضا
مشابه آنست و مجموع زمین هفت اقلیم است و قطعه را هفت اندام است که
سر دو دست و پشت و شکم و دو پای و در زمین زلزله است در اعضاء آدم عطسه
و در زمین جویهای آب روانست و چشمه هاست و در تن آدم نیز رگها در او هاست
و در زمین چشمه بسیار هاست در تن آدم نیز چشمه هاست و چشمه های عالم
بعضی شور و تلخ است و بعضی شیرین در تن آدم نیز بعضی چشمه هاست شور
و تلخ مثل گوش که چشمه ایست تلخ و چشمه چشم شور و چشمه زبان شیرین
و چشمه بینی ناخوش و بدبوی از حکمت حضرت آفریدگار چشمه گوش را از آن
تلخ ساخت تا اگر آدم در خواب رود حیوانی نتواند در گوش او رود و اگر رود
چون تلخی گوش باو رسد برگردد و آدم را هلاک نکند و چشمه چشم بجهة
آن شور است که چشم آدم از پیه است و پیه بی نمک باطل شود چشمه چشم را
شور آفرید تا پیوسته تازه و خرم باشد و در دهن چشمه دهان بجهة آن

شیرین

خوشتر است تا پیوسته قوه ذائقه در لذت باشد و چشمه بینی بجهة آن
ناخوشتر است و از بوهای خوش لذت یابد و در خصوص این چشمه حکمت
الهی بسیار است اگر بتقریر آن مشغول شویم کلام بطول انجامد ثانی مشابهت
تن آدم با افلاک آنست که در فلک دوازده برج است و در تن دوازده
راهست از ظاهر بباطن چنانکه دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دهان
و دو پستان و ناف و دو عورت و در فلک بیست و هشت منزل است از منازل
قمر و در تن آدم نیز بیست و هشت اعضا است چنانکه فلک سیصد و شصت درجه است در تن
آدم سیصد و شصت رگست و چنانکه در فلک هفت کوکب سیاره است
در تن آدم هفت اعضا است چنانکه گفته شد و چنانکه در فلک کواکب
ثابت فراوانست در تن آدم نیز قوه های بسیار هست چون جاذبه و ماسکه
و هاضمه و غیر چنانچه در اول گفته شده است و چنانکه فلک محیط است بزمین
باین عناصر یعنی آب و خاک و آتش و هوا تن آدمی هم محیط است باین
اخلاط اربعه یعنی سودا و صفرا و خون و بلغم چنانکه آفتاب گرم و خشک است
صفرا نیز گرم و خشک است و چنانکه ماه گرم و تر است خون گرم و تر است و چنانکه

آب سرد و تر است بلغم نیز سرد و تر است و چنانکه خاک سرد و خشک
است سودا نیز سرد و خشک است و غیر از این مشابهت بسیار است و لایق
این مختصر نیست مشابهت تن آدم با سال آنست که سال دوازده ماه است در
تن آدم دوازده راه است و سال چهار فصل است در تن آدم چهار اصل
است فصل بهار گرم و تر در تن آدم خون گرم و تر فصل تابستان گرم
و خشک مثل صفرا فصل خریف سرد و خشک مثل سودا در زمستان
سرد و تر مثل بلغم و چنانکه ایام هفته هفت است بر هفت روز تن
منحصر است بر هفت عضو دیگر چنانکه مشهور است سال سیصد و شصت روز
است تن آدم سیصد و شصت رگ دارد و مشابهت بسیار دیگر هم هست
که مشابهت تن با شهرها آن است که در شهرها اول پادشاه باشد و بعد
وزیر و بعد شحنه و بعد از آن خراج خواه باشد و بعد از آن رعیت و صناعان
چون طباخ و قصاب و غیره و پادشاه را خزینه باشد و مرید باشد و رسولان
و دیهقان و جاسوسان اکنون گوییم تن آدم مشابه شهر است در روح
وی پادشاه و عقل وزیر است و شهوت خراج خواه و غضب شحنه است

و قوه ها

و قوه های دیگر هم هر یک صناع است و آلات مشابه رعیت و قوه هاضمه
مشابه طباخ است و قوه مصوره بمنزله قصابست و رنگ بیز است و همچنین
چشمها بمنزله جاسوس که از اطراف خبرها بروح میرسانند و گوشها
و حواس هر یک بمنزله رسولانند و جاسوسان و قوتها هر یک پایه
که هم مشابه صناعان چون حداد و نجار و بناء و غیره و دیگر فراوان است
اما همین قدر کافی است چون مشابهت بدن با عالم اجسام معلوم شد
بدانکه روح را صفات بسیار است و حق تعالی بآن صفات موصوف است
یعنی چنانچه حق تعالی عالم است و بینا و شنوا و گویا و قادر و حلیم روح هم
باین صفات موصوف است و در تن متصرف است ولیکن در این صفات روح
محتاج به آلت است و حق تعالی در این صفات محتاج بغیر نیست و چنانکه تا
اراده نباشد زبان حرکت نکند و پای نرود و دست نگیرد و چشم نبیند
و گوش نشنود همچنین تا اراده حق نباشد افلاک حرکت نکنند و کواکب
نتابد و عناصر ترکیب نشود و موالید موجود نگردد اینجا مثال بیان کنیم
بدانکه فرمان راندن روح ما در بدن مثلا ما خواهیم تا چیزی نویسیم اول

اراده در روح به بدن ما رگها و پیها بود در حرکت آن انگاه رگها
انگشتان بود در حرکت آن انگاه انگشتان قلم بود در حرکت آن انگاه
قلم مداد بود در حرکت آن انگاه آنچه اراده باشد نوشته شود از عربی
یا فارسی یا نظم یا نثر و همچنین حق تعالی چون خواهد در این عالم چیزی پیدا
کند اول اراده او بر عرش افتد تا عرش ملائکه را خطاب کند
و ملائکه افلاک را حرکت دهند و افلاک کواکب را در گردش آورد
و کواکب عناصر را در هم سرشته و آنچه اراده حق تعالی باشد پیدا شود
در عالم از معدن و نبات و حیوان پس در این مثال اراده بر دل مثال
اراده حق است بر عرش و دل کاتبی عرش است و رگها کاتبی ملائکه
و انگشتان کاتبی افلاک و کواکب کاتبی قلم و عناصر کاتبی مداد و
موجودات کاتبی خط و چون عارف بدین مقام رسد همه چیزها را اینک باید
و بدان جهت موجودات آفریده حق‌اند و همه نقش بدیع قدرت او‌اند اگر
نقش بود بد گوئی عیب نقاش شود و در این معنی گفته‌اند شعر هر چیز که هست
آنچنان می‌باید [illegible] خاتمه در تطبیق عالم

به آنکه مجموع عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن آنچه ظاهر است از عالم
افلاک و عناصر و موالید است و آنچه باطن از عالم نفوس و عقول
و تن هم بود نیز ظاهر است چون بدن و باطن است چون قوتها که بدان
قوتها ادراک اشیا کنند مثلا قوه بینائی و شنوائی و گویائی و غیره
و حق تعالی فرموده سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم
انه الحق و مراد از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از
انفس عالم باطن است یعنی عالم ارواح و این آیات نزد محققان نه
آیات است و حق تعالی موسی را داده بود قوله تعالی و لقد آتینا موسی تسع
آیات بینات و ما نیز در این تحقیقات این نه آیات را بیان کنیم
در عالم ظاهر و در عالم باطن و عالم ظاهر را ملک خوانیم و عالم
باطن را ملکوت پس تحقیق این آیات همه باشند نه در عالم ملک
و نه در عالم ملکوت اکنون بدانکه این نه آیات که در عالم ملک است
یکی ازان مجموع افلاک است و دوم [illegible] عنصر است و دیگر انسان است
و دیگر حیوان [illegible] این نه آیات [illegible] عالم ملک

لأنه لایت در عالم ملکوت از آن جمله نفس کلی در دان ملکوت افلاک
است و چهار ملک مقرب چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
و این چهار ملکوت چهار عنصر اند و ملکوت آن نه نفس است و آن
سه نوع مختلف نوع حیوان در ملکوت نفس انسان است و این نه لایت
در ملکوت عالم تمامی اینست که بیان کرده شد و چون گفته ایم انسان
نسخه است از مجموع عالم از هر چه در مجموع عالم موجود است در وی هم موجود است
بالفعل نه لایت ظاهر و نه لایت باطن در ظاهر و باطن انسان هم بنمائیم اکنون
بدانکه نه لایت ظاهر یکی گوش و یکی چشم و یکی بینی و یکی دهان و یکی دست است
و این پنج کلی افلاک و عناصر است چنانکه بیان کنیم و دیگر عدد یکست
و عدد ده و عدد صد و عدد هزار است نه لایت ظاهر انسان اینست
لأنه لایت باطن در انسان قوه شنوائی و بینائی و گویائی و بویائی ذات است
و ادراک لمس و آن چهار عدد در باطن است باطن عدد یک متفکره است
و باطن عدد ده قوه حافظه و باطن عدد صد قوه ناطقه و باطن
عدد هزار قوه کامله این نه لایت ظاهر و باطن انسان در بیان گفته شد

اکنون

اکنون ظاهر عالم که آفاق بزرگ گوئیم و باطن او را نفس بزرگ
و ظاهر انسان که آفاق کوچک و باطن انسان که نفس کوچک مطابق
کنیم تا هر یکی شعاع انکار تا اهل معلوم شود و انسان در حقیقت یک شخص است
اما بمقدار بزرگ انکار از کثرت به عالم وحدت رسیم و مغز این
لایت را فهم کرده است قوله تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو
بکل شیء علیم بدانیم چون محققان بدین مقام رسیده اند گفته اند شعر
دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین ** در کسوت روح صورت دوست ببین
** هر چیز که آن نشان هستی دارد ** یا سایه نور اوست یا اوست ببین **
اکنون بدانکه کلی افلاک و عناصر پنج حس ظاهر است در
وجه آدم چنانکه گوش کلی افلاک است و چشم کلی آتش و بینی کلی
هوا و دهان کلی آب و دست کلی خاک است و این مناسبت بود دلائل
بسیار است از مجموع دلائل یکی آنست که اگر افلاک نباشد حیوان حاصل
نشود و اگر گوش نباشد در دانستن نطق حاصل نشود چنانکه کر مادرزاد لال
گنگ باشد است و چیز [illegible] در نزد [illegible] در [illegible] و گفته آن است که

هر صنف از اصناف عالم در لغتی که آن زبان را شنیده اند لغت زبان را
دانسته و آنچه نشنیده اند نتوانسته چنانچه فرزندان عرب فارسی نتوانسته
تا نشنوند و ترکان عربیه نتوانسته تا نشنوند و ترکان عربیه نتوانسته
تا نشنوند پس معلوم شد تا کلام بسمع نرسد از زبان بیرون نیاید دیگر اگر
گوشت نباشد آب حیوانی نشود دیگر مناسبت چشم با عنصر آتش آنست
که اگر آتش نباشد از رنگها چیزی نتوان دید و بکمال نرسد همچنین اگر چشم
نباشد از علم هیچ کتابت حاصل نشود و این نیز در غایت ظهور است
اگر چشم نباشد کتابت حاصل نشود و اگر آتش نباشد هیچ نبات
بکمال نرسد پس در عالم بزرگ بواسطه افلاک آب حیوانی شود و نبات
بکمال رسد و اینها بمیانجی هوا باشد همچنین در عالم کوچک بواسطه
سمع و انتظار در فوق و لمس نطق و کتابت حاصل شود و انتقال به
میانجی چیزی باشد و اگر چیزی نباشد نقش نتواند رسید و این حالات که
گفته شد پس از این برهان ثابت و معلوم شد که گوشت بجای افلاک است و چهار
عنصر دیگر بجای عناصر چنانچه مذکور شد اکنون بیان کنیم که جای عدد و ثبت آن

است و بجای عدد ده حیوان چرنده و بجای عدد صد حیوان خزنده
و بجای عدد هزار حیوانات پرنده و چنانکه عدد یک از سایر عددها
کمتر است انسان نسبت بسایر چرندگان و طیور کمتر است و عدد ده نسبت
بصد کمتر است همچنین چرنده از سایر حیوانات کمتر است و صد از
هزار کمتر است حیوان خزنده از پرنده کمتر است و چنانکه حیوانات پرنده
بیشتر است از این سه نوع عدد هزار هم زاید است بر این سه نوع و دیگر ارکانها بیشتر
و از این نه آلات در عالم بزرگ مطابق نه آلات است در عالم کوچک و عالم
کوچک نسخه عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شد و همچنین مرکبات بجای عدد
یک است و خط بجای عدد ده و نطق بجای عدد صد و کتابت بجای عدد هزار
جهت آنکه چیزی هر چیزی را در میان وجه تا رسید اثقال آن وجه دو چندان بقا نباشد
چون بلفظ رسد آن چیز را آن وجه بقای آن ده چندان شود که در حفظ بود
نیز که چیز بنطق رسد بقای آن ده چندان شود که در خط بود و چون
بکتابت رسد بقای ده چندان شود که در نطق است و همچنین قوه نطق
که بجای چیزی است که با هر چیزی ... لذا افضل است و نطق نیز در عالم باطن

اخبار میکنند و قوه کتابت بجای عزرائیل است بواسطه آنکه کار
عزرائیل آن است که روح را از بدن جدا میکند و قوه کاتبه معنی
را از لفظ جدا میکند و به لفظ احتیاج نبود در کتابت به یکدیگر میرسانند
و حفظ بجای میکائیل است که صفات و ارزاق را حفظ می نماید
و فکر بجای اسرافیل است که در صور خواهد دمیدن تا اموات از قبور
سر برآرند و قوه فکر نیز در مقدمات تصرف کند و نتیجه برانگیزاند
اینمقدار در اینمقام کافی باشد در مطابقه کتب عالمین با یکدیگر
اکنون بدانکه اگر در عالم بزرگ ملائکه نباشد افلاک و عناصر را
که اثر و تاثیر و تصرف نباشد و جسم انسان باطل و بیکار باشد و تن
چهار عنصر نیز اگر نباشند از انواع حیوانات ابدان آن حیوانات بکار
نیاید و چون قوه کامل باشند یا بیکار و همچنین اگر در عالم کوچک چشم
و بینی و دهان و زبان و قوه سامعه و باصره و شم و ذوق و لمس نباشد این
حواس بیکار و ضایع باشند و بکار نیایند چنانکه حواس بواسطه قوتها باشد و بقای
قوتها به بقای نفس انسانی است همچنین عالم بزرگ را بقا بواسطه عقول و نفوس است

و بقای

و بقای آنها بواسطه ذات مقدس حق تعالی و همچنین اگر با اجزاء و اعضا
و حواس و قوه های جسمانی نظر کنیم در یک شخص کثرت بسیار واقع شود
و یک تن باشد و همچنین نیز چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار
باشد افلاک و عناصر و موالید و جزئیات و مرکبات لا چون
نظر کنیم بذات حق تعالی همه در تصرف و قدرت یکذات ببینیم و اینجا
معنی وحدت آدمی می نماید تمت الرساله بعون الله و توفیقه علی ید
العبد الاقل الجانی محمد ابراهیم ابن حاجی محمد علی الاصفهانی
نظر با آنکه نسخه بسیار غلط بود و در نهایت تعجیل در ... نوشته شد
نوشته شد اگر غلط ملاحظه شود عفو
١٢٣٦
فی شهر ذیحجه الحرام سنه
انیم ... تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین هر کلام از نور چشم مردمان — هست نام خالق بسیار بخش مهربان

قال علی امیر المؤمنین علیه السلام

گفت امیر المؤمنین سر چشمهٔ صدق و صفا — شیر یزدان شاه مردان ابن عم مرتضی

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

گر حجاب برداشته از چشم جلوه شعار — در یقین من نیفزاید بذات کردگار

الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا

مردمان در خواب دور عمر روند لوتهی — چشم بکشایند از غرور خویش یابند آگهی

الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم

سر بسر خلق جهان مانند دور روزگار — هستند از همه یکسان مانند جد و پدر

ما هلك امرء عرف قدره

هر که قدر خود بداند گفت ایمن از هلاک — گر جهان پر فتنه گفت مستغنی از چه باک

قیمة کل امرئ بقدر ما یحسنه

دانش آموز از تو را در سر بهار دولت است — گفت هر کس را البدر دانش خود قیمت است

من عرف نفسه فقد عرف ربه

تا که بگسل گشته چو در دار ما ماندی خود آی — خویش را بشناس کز خواب بیابی آشنای خدای

المرء مخبوء تحت لسانه

مرد پنهان است در زیر زبان خویشتن — قیمت و قدرش ندانند تا نیاید در سخن

من عذب لسانه کثر اخوانه

هر که خوش گفتار باشد بیشتر خلق جهان — چون برادر مشفقند او را و یار مهربان

بالبر یستعبد الحر

در جهان هر کس نکویی میکند با خاص و عام — مردم آزاد باشند از دل و جانش غلام

بشر مال البخیل بحادث او وارث

هر چه زر دارد کند بخیل جمع او بر کنار — یا تلف گردد ز آفت یا برد میراث خوار

لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال

در سخن نیکو نظر کن سخنگو را مبین — گر فقیر است در وجه آید سخنها پس گزین

الجزع عند البلاء تمام المحنة

در مصیبت گر کنی فغان و گوی زد اضطراب — محنت افزون گردد و محروم مانی از ثواب

لا ظفر مع البغی

چون ستمگر برو خوی باید ظفر / از خود برو ز بیداد و تعدی در گذر

لا ثناء مع الکبر

هر که او را نخوت و کبر و منی باشد شعار / هیچکس مدحش نگوید از صغار و از کبار

لا بر مع الشح

بخل و نیکونامی نگردد مجتمع در هیچ ذات / در سخاوت کوش اگر خواهی تمتع از حیوة

لا صحة مع النهم

تندرستی گر همی خواهی ز کم خواری طلب / در قناعت کوش و کم خوار و کم خفتن طلب

لا شرف مع سوء الادب

لایق جاه و بزرگی نیست مرد بی ادب / از خردمندان ادب سرمایه دولت طلب

لا اجتناب من محرم مع الحرص

با وجود حرص و کثرت دوری نتوان از حرام / بیخ حرص از بر بکن تا با سعادت بر دوام

لا راحة مع الحسد

دولت راحت درین عالم کسی را میرسد / کو نجاتی بود او از کینه و بغض و حسد

لا محبة مع مراء

بشکند شاخ محبت را بیخ و بن لجاج / تا نگشتی زینهار با هیچ لجوجی هم جدال

لا سؤدد مع انتقام

جمع ناید کی بهم انتقام و سروری / کینه در خاطر منه ای هر که خواهی مهتری

لا زیارة مع الزعارة

چون بود خوی عزیزان روی خود را تازه دار / تا بر سعادت سر از او عزت برآر

لا صواب مع ترک المشورة

گر همی خواهی که بشناسی خطا را از صواب / مشورت بر در همه کاری بنزد شیخ و شاب

لا مروة لکذوب

از مروت دور باشد او که او را عادت شد دروغ / ریشه از راه او عزت نیابد بر فروغ

لا وفاء للملوک

از ملوک ای عزیز باش و وفاداری مجوی / دل بهیچ او مبند و راز دل با او مگوی

لا کرم اعز من التقی

چیز گرامیتر بنزد آدم پرهیزگار / گفت عند الله اتقیکم بقرآن کردگار

لا شرف أعلى من الإسلام

زانکه خوش نکن در کفر و عادت تلف   کادمی را نیست برتر از اسلام شرف

لا معقل أحسن من الورع

از بدی پرهیز کن گر قرب حق داری طمع   کادمی را نیست محکمتر پناهی از ورع

لا شفيع أنجح من التوبة

چون گناهی کرده باشی گر رهی خواهی شفیع   توبه در عذر گناهت بهتر است از هر شفیع

لا لباس أجمل من السلامة

هر که او را خلعتی از امن و سلامت در بر است   بر همه زیور از آن خلعه بسی در خور است

لا داء أعيى من الجهل

هیچ دردی نیست مردم را ز نادانی بتر   درد او را چاره کی کند سوی سعادت راهبر

لا مرض أضنى من قلة العقل

نیست در بستر هر مانی که جسم انگیز خوار و زار   هیچ بیماری نبود همچو کم عقلی فگار

لسانك تقتضيك ما عودته

هرچه عادت شد زبان آن را تقاضا میکند   بد زبان خود را پیوسته رسوا میکند

المرء عدو لما جهله

آدمی دشمن شد از قصور خویش چیز مردمان   دشمن آن چیز باشند آنچه دارد نهان

رحم الله امرأ عرف قدره ولم يتعد طوره

رحمت حق بر خردمندی که قدر خود شناخت   در طریق خود گذشت و مایه حرمت نباخت

إعادة الاعتذار تذكير للذنب

بر گنه چون عذر خود گفتی دگر عذرش مخواه   در دگر ره عذر گوئی تازه گردد آن گناه

النصح بين الملأ تقريع

در میان مردمان نبود نصیحت سودمند   لیک در خلوت نصیحت خوشگوار آید چو قند

إذا تم العقل نقص الكلام

چون کمال عقل مرد آید کم گردد سخن   تا نباشد فرصت گفتار نگشاید دهن

الشفيع جناح الطالب

چون نیابد مرغ بی پر ره برای ظفر   شد شفاعت خواه حاجتمند را چون بال و پر

الراحة مع اليأس

راحت آید چون ببرد امید از نقصان   هرچه خواهی میدهد بخشنده بی نقصان

الحرمان مع الحرص

تا توانی بر امن حرص اگر خود پرور مرد   کار مرد از حرص هر دولتی محروم کند

من كثر مزاحه لم يخل من حقد عليه او استخفاف به

هر که زین اکثر علامت کو شد همواره خوار   زو بزرگان کینه دارند و خردان بد وقار

عبد الشهوة اذل من عبد الرق

بنده شهوت بود بدتر زبون رهسپر   در کنیزان و غلامان زر خریده خوارتر

من لان عوده كثف اغصانه

هر که در سخت اصل اندر وی ستاده چون ادب   زیر دستانش بر آیند ابده و خوار طلب

قلب الاحمق في فمه

مرد نادان هر چه در دل دارد آرد بر زبان   ور ز نادانی خویشتن پوسته باشد در زبان

الحاسد مغتاظ على من لا ذنب له

دولت و بخت خداوند خورد غم حسود   دولتش را چه گنه گر ز حسد سوزد چه سود

كفى بالظفر شفيعا للمذنب

هر که کار از ظفر یابد زود اندر تباه   لیک ظفر باید بر کرده شفیع آمد گناه

رب ساع فيما يضره

ای بسا کس کو شد در زیان کار خود   در همه کار سود ما باید خواه از خود

لا تتكل على المنى فانها بضائع

بر هوا و آرزو تکیه مکن ای بو الهوس   کاحمقان را آرزو سرمایه عمر است و بس

من ابدى صفحته للحق ملك ومن اعرض عن الحق هلك

هر که رود در حق کند مالک شود بر هر دو راه   وانکه از حق رو بگرداند شود روزش سیاه

اذا املقتم فتاجروا الله بالصدقة

گر هوس داری تو بازرگانی با کردگار   مفلسی را دست گیر اندر فلاکت زینهار

من جرى في عنان امله عثر باجله

چند در بند امید آرزو تو گنج جهان   لیک قضا اجل بر سر تو ناگهان

اذا وصلت اليكم اطراف النعم فلا تنفروا اقصاها بقلة الشكر

چون بیاید نعمت از حق شکر باید غرور   شکر مگذار تا نعمت بماند نفور

ما اضمر احد شيئا الا ظهر في فلتات لسانه وصفحات وجهه

گر نهان دارد کسی سری تو او در باطنش   در گفتار روز آید پس یا در آثار سخن

أَكْرَمُ الأَدَبِ حُسْنُ الخُلْق

مرد عاقل خوی کش شد او به خور و زد   خوی نیکو بهترین دانا بهتر است از هر ادب

أَكْرَمُ النَّسَبِ حُسْنُ الأَدَب

از نسب گر نیابد کس بزرگی با ادب   گر ادب داری چه حاجت کس بپرسد از نسب

أَفْقَرُ الفَقْرِ الحُمْق

بدترین درویشی حمق است ای جان جهان   بشنو از عاقل که این شاه مردان را بدان

أَوْحَشُ الوَحْشَةِ العُجْب

خودبینی در وحشت و غم کس رعونت‌ها   مانند اندر تنگنای وحشت اندر این جهان

أَغْنَى الغِنَى العَقْل

گر خرد داری و مال نیست شد عیشت میسر   نقد دانش که در قدر و ماد دلش غنی

الطَّامِعُ فِي وَثَاقِ الذُّلِّ

هر که طامع داد اندر خانه خواری مقام   از طمع خیزد ذلت در قناعت احترام

احْذَرُوا نِفَارَ النِّعَمِ فَمَا كُلُّ شَارِدٍ بِمَرْدُودٍ

از توانگر بر حذر باش از زوال آن گناه   نعمت دولت چو رسید او دیگر نشد حال

أَكْثَرُ مَصَارِعِ العُقُولِ تَحْتَ بُرُوقِ الأَطْمَاع

خرمن علم ار کند خضرا برافزاید طمع   عقل‌ها زیر کمان از پا در اندازد طمع

اليَأْسُ حُرٌّ وَالرَّجَاءُ عَبْدٌ

ناامیدی از خلایق موجب آزادگی است   بر در امید بس محکوم اسیر بندگی است

ظَنُّ العَاقِلِ كِهَانَةٌ

شد گمان عاقلان همچو خبر از صواب   در همه حال از شب تیره دل‌آرای آفتاب

مَنْ نَظَرَ اعْتَبَرَ

چشم عبرت برگشا حال جهان نیکو ببین   بعد از آن تا نبود منزل بر سر افلاک گزین

العَدَاوَةُ شُغْلٌ شَاغِلٌ

دشمنی مشغول دارد اول دل را چو دشمن   تا توانی دوستی کن دور کن از دل دشمنی

كَثْرَةُ الوِفَاقِ نِفَاقٌ وَكَثْرَةُ الخِلَافِ شِقَاقٌ

از وفاق بیشمار اول همی زاید نفاق   در خلاف بی‌عدالت خیزد در هر فرق

رُبَّ أَمَلٍ خَائِبٍ

بر در امید بس نومید شد امیدوار   دل به هر چیزی مبند ای خواجه دل را هوشیار

رُبَّ رَجَاءٍ يُؤَدِّي إِلَى الْحِرْمَانِ

آرزومند وصال آن بت سیمین بر میکشد   بیشتر امید گه را بحرمان میکشد

رُبَّ رِبْحٍ يُؤَدِّي إِلَى الْخُسْرَانِ

بهر کو از دل چه سودی وجه خود چو دود   بیشتر قوم زیان بینند از امید سود

لِسَانُ الْعَاقِلِ فِي قَلْبِهِ

سر خود در دل نگهدارد مدام اهل خرد   تا ز دل رخصت نیابد بر زبانش نگذرد

قَلْبُ الْأَحْمَقِ وَرَآءَ لِسَانِهِ

گر دل نادان نبود تابع قول زبان   ابلهان چو صفت در مدام اندر زبان

الْبَخِيلُ مُسْتَعْجِلٌ لِلْفَقْرِ يَعِيشُ فِي الدُّنْيَا عَيْشَ الْفُقَرَاءِ مُحَاسَبٌ فِي الْآخِرَةِ حِسَابَ الْأَغْنِيَاءِ

میشتابد سوی درویشی بخیل بدگمان   اینجهان از عیش او در حساب آن جهان

اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ رَمَزَاتِ الْأَلْحَاظِ وَسَقَطَاتِ الْأَلْفَاظِ وَهَفَوَاتِ اللِّسَانِ وَشَهَوَاتِ الْجَنَانِ

بار الها بر رضایت گر زبان و چشم و دل   زشت گوید یا ببیند یا رود جای مهل